





# زائری در مه

محمود طوقی



## فهرست

۷	قم
۱۱	عباس علمدار
۱۴	سگ روسیاه
۱۷	زبان سرخ
۲۱	دل شیر
۲۴	بیت آقا
۲۸	سه نفر بودند یا شاید چهار نفر
۳۰	کمونیسم
۳۲	مدرسه فرانسوی‌ها
۳۵	انسان و کرامت‌هایش
۳۹	یک عصا و یک عرق‌چین
۴۲	ماران و موران
۴۵	شیرم حالات مادر
۴۷	زندان قزل حصار
۵۰	کجایی بی‌بی
۵۲	پنج خط نامه
۵۴	خواب
۵۸	هفتاد نفر بودیم
۶۱	آلبوم عکس‌ها
۶۳	حسب حال

۶۸	چون شهبابی
۷۰	قطع ملاقات
۷۳	ده سال حبس
۷۵	نذر
۷۷	مسگرآباد
۷۹	یک ساک

## قم

اتوبوس نگه داشت و شاگرد شوfer گفت: «قم» درست و حسابی ملتفت نشدم و دوباره گفت: قم؛ قمی‌ها پیاده شن: از جاده کمربندی می‌رویم.

خوشا به حال آن سال‌ها که من و تو و پیرمرد به تهران می‌رفتیم. اتوبوس که به بالای پُل قم می‌رسید. گل دسته‌های حضرت نمایان می‌شد و مسافران از ته دل صلوات می‌فرستادند. تو آن وقت‌ها کوچک بودی، خیلی کوچک. پا بلندی می‌کردی تا گل دسته‌ها را ببینی نمی‌دیدى و پیرمرد تو را بر دوشش سوار می‌کرد تا ببینی: می‌دیدى و شادی در دو چشم آبى‌ات مثل کبوترهای حرم پَر پَر می‌زد. بعد می‌گفتی: مامان به آقاچون بگو سوهان بخرد. «سوهان‌ها را به تهران نرسیده تمام کرده بودى.»

حالا نه تو هستى و نه پیرمرد. و من دلم برای هر دوى شما لک زده است. بلند شدم تا گل دسته‌ها را ببینم. از گل دسته‌ها خبرى نبود. خدا لعنت کند سازنده این جاده‌های پیچ واپیچ را. تا این جاده‌ها نبودند همه چیز جای خودش بود. گل دسته بی بی از بلندی پُل پیدا بود. و شوق زیارت می‌آمد و مثل باد خنکی غم‌ها و غبارها را می‌شست. و با خودش می‌بُرد. و از همه مهم‌تر تو بودى، در کنار من. و حالا خدا عالم است که تو کجایی و چه می‌کنی. به دلم افتاده که بار دیگر زیارتی بکنم شاید بی بی دو عالم کمک بکند و گره از کار ناگشوده‌ام باز شود.

اتوبوس که خواست حرکت بکند، بلند شدم شاگرد شوfer زیر لب غرولند کرد راننده سیبلو با دلخوری در آینه‌اش مرا و راننداز کرد راه را باز کردم و آمدم به جلو. پارکابی گفت: کجای روزگاری مادر! دو ساعته دارم می‌گم قم قمی‌ها پیاده شن. و من گفتم در تاریک‌ترین جای روزگار. در شبی بی‌ستاره و صبح که خدا کند نصیب گرگ‌های بیابان هم نشود.

پیاده شدم و به جاده نگاه کردم هیچ کس نبود و من تنها بودم تنهای تنها مثل خدا. از یاد برده بودم چه مدتی است که نشسته‌ام و در گوشه حرم دارم آرام آرام گریه می‌کنم. به راستی چه فرق می‌کند روز باشد یا شب، صبح باشد یا غروب خلوت باشد یا شلوغ. وقتی آدمی دلش تنها است، روحش تنها است، غمش تنها است، گریه و بی‌قراری‌اش تنها است. دیگر روز و هفته و ماه و سال چه اهمیتی دارد.

خوشا به حال آن روزها که اگر نان نبود. خدا بود، محبت بود، یاری و مودت بود صدایت که بلند می‌شد تا دو کوچه آن‌ورتر صغیر و کبیر می‌آمدند. هر کس گوشه‌ای از کار را می‌گرفت. و آدم غمش را فراموش می‌کرد، می‌دید که تنها نیست. غم او غم همه مردم بود. برای همین بود که آدمی در غم‌هایش تنها نبود. در شادی‌هایش تنها نبود. برای همین بود که گرسنگی آدم‌ها به چشم نمی‌آمد نداری آدم‌ها به چشم می‌آمد.

اما حالا چه؟ از همسایه و غریبه آدم که توقع ندارد. وقتی خواهر آدم لب و ور می‌چیند و می‌گوید: «با کمونیست جماعت نباید رفت و آمد کرد. حکم شرعی دارد». از ده پشت غریبه چه انتظاری می‌توان داشت.

خُب خواهر، تو که پاره تنی منی. از یک خون و یک پوست و یک استخوانیم به خواهرت این حرف را بزنی از زهرا کهنه‌شور دیگر چه انتظاری می‌توان داشت. از محمدحسن بقال و خسروی آهنگر چه توقعی باید داشت.

یعنی تو پسر را نمی‌شناسی یعنی توی آغوش تو بزرگ نشد؟ هر کس یادش نباشد تو که یادت می‌آید به خاطر این بچه چه مصیبت‌ها که نکشیدم.

شش ماهه بود که پدرش طلاقم داد حرفم چه بود. به نداریش معترض بودم. به خانه لخت و عورش معترض بودم اصلاً و ابداً. می‌گفتم: مرد دست از این دربه‌دری‌هایت بردار، فردا این بچه به تو که باباشی نگاه می‌کند. اگر معتاد و لات و عرق‌خور بار بیاد تقصیر تو است.

اما کو گوش شنوا! هر شب رفت و مست و لایعقل آخر شب برگشت و تمام در و تخته را توی سر من خورد کرد فکر کردی بی‌خود کر، و شل و چلاق شدم.



به خدا قسم خانه پدرم که بودم از دیوار راست بالا می‌رفتم. زمین و زمان از دستم آسوده نبودند.

اما به خاطر همین پسر دندان روی جگر گذاشتم نمی‌خواستم بچه‌ام زیر دست زن بابا بیفتد تنها بودم و در تنهایی‌ام گریستم. و لب از لب باز نکردم. مثل همین الان، تا روزی که خبردار شدم یک زن یهودی تازه مسلمان شده است زن بابای پسر، دیدم دیگر جای ماندن نیست. وقتی پیرمرد گفت برویم محضر، مخالفتی نکردم. التماس هم نکردم. با بی‌دردی‌هایش می‌شد ساخت اما با یک هو نمی‌خواستم زندگی کنم. مهرم را حلال کردم و طلاقم را گرفتم. فقط به این شرط که پسر را به من بدهد. از حق هم نباید گذشت روی بچه سخت‌گیری نکرد. گفت: مال تو باشد اگر چیزی هم خواست برایش می‌گیریم. تا این‌که پسر آقا فلفلی، تاجر بازار آمد خواستگاریم. خواهانم بود آن موقع که مثل حالا نبودم. بروروی داشتم نمی‌خواهم بگویم بلکه آفاق بودم. اما زشت هم نبودم. می‌گفت: پدر بچه‌ات می‌شوم. آن‌طور که نفهمد من پدرش نیستم. حتی شناسنامه‌اش را هم به نام خودم می‌گیرم تا مثل بقیه بچه‌ها از من ارث ببرد.

آدم خوبی بود می‌خواست مرا ببرد هندوستان. ای که آتش به گورت بیارد حاج‌آقا عزیزی، پسرخاله مادرم بود مثل این بود که مویش را آتش زدند. به پیرمرد خبر داد که چه نشستی زنت را دارند می‌برند هندوستان.

این هم از فامیل جماعت، به جای این‌که مرحم دل آدم باشند نمک زخم آدمند. اما من که دیگر زن او نبودم. طلاقم داده بود تنها طلاقم نداده بود دلم را هم شکسته بود. خوار و ذلیل کرده بود جلوی پدر و مادرم سرشکسته‌ام کرده بود.

پیرمرد عصر همان روز رفته بود محضر، محضری وقتی مرا طلاق داده بود، سه طلاقه نکرده بود. پیرمرد از همین قانون استفاده کرده بود و رجوع کرده بود.

اگر سه طلاقه شده بود دیگر حق رجوع نداشت اما وقتی یک طلاقه باشد مرد حق دارد رجوع کند و او رجوع کرده بود.

پیرمرد فردای آن روز آمد طلاهای روز عروسی‌ام را انداخت توی حیاط و رفت.

پدرم رفته بود پیش پیرمرد که این چه کاری است با این دختر می‌کنی تو که طلاق دادی دیگر رجوع کردنت چه معنایی دارد. و پیرمرد گفته بود، اشتباه کردم. می‌خواستم برنگردم اما دلم طاقت نیاورد نمی‌توانستم بچه‌ام بیفتد دست ناپدری. نمی‌خواستم پسرم فردا بگوید تو به خاطر دلت مرا از داشتن پدر محروم کردی. برگشتم، به همین سادگی. انگار نه انگار خانی آمده است و خانی هم رفته است. و بعد سوختم و ساختم تا با قالی‌بافی در میان آن لجن‌زار گلی درست کنم و به دانشگاه بفرستم تا بشود آقای دکتر. فکر می‌کنی برای زنی مثل من این کار سهل و ساده بود جزء جزء هیکل‌اش از روح و جان من بالا رفته است.

هر روز تکه‌ای از وجودم را به پای او خرج کردم تا بشود ماه شب چهارده حالا تو به همین سادگی می‌آیی و می‌گویی: کمونیست. همین فکر می‌کنی من با این حرف‌ها دست از پاره تنم می‌کشم. اگر قرار است با او تا ته جهنم بروم، می‌روم.

## عباس علمدار

بگذار ببینم خبر دستگیریت را چگونه شنیدم.

یادم نمی‌آید ای مغز بی‌وفا، تو هم رفیق راه این پیرزن نیستی، مثل این پاهایی که به فرمان من نیستند.

فردا یا پس فردای خواب پیرمرد بود. هنوز در حول و ولای آن چاهی بودم که در خواب پیرمرد تو را بلعیده بود.

گویا حوالی ظهر بود که برادرت به خانه آمد. از آن همه یال و کوپال خبری نبود. مچاله شده بود. رنگ به چهره نداشت. مثل میت بود. گفتم، مادر به فدایت چه شده؛ زانوانش نای و رمقی نداشت. نشست و تکیه زد به دیوار و گفت: کمرم شکست، عباس علمدارم را گرفتند.

یادت می‌آید مادر عباس خوانی ناطقی را. نذرم بود که تو در روز شهادت حضرت عباس لباس سقایی بیوشی و به یاد دو دست بریده عباس به یاد لبان تشنه بچه‌های حسین، مشکی مثل عباس علمدار به دوش بگیری و به مردم آب بدهی.

ای رحمت به روح مادرت کریم شمر الحق و الانصاف که ادای مطلب می‌کرد صحنه کربلا را جلو چشم آدم می‌آورد.

کریم سلاخ بود و نذرش این بود که در دهه عاشورا شمر شود و امام را شهید کند. عاشق امام حسین بود. اما قبول کرده بود نقش شمر را بازی کند. آنقدر خوب شمر می‌شد که معروف شده بود به کریم شمر.

روز نهم محرم، شمر می‌آمد و به عباس نصیحت می‌کرد و به او وعده فرماندهی لشکر یزید را می‌داد.

یادت می‌آید مادر؟ تمامی عباس‌خوانی را حفظ بودی و مدام این جمله را تکرار می‌کردی.

«ای عباس  
بیا دست از حسین بردار  
بشو سردار این لشکر»

همیشه از من می‌پرسیدی چرا عباس قبول نکرد و شهید شد و من می‌گفتم: اگر از تو بخواهند به برادرت پشت کنی حاضری سردار لشکر یزید بشوی. و تو می‌گفتی: نه. درست یادم نمی‌آید که بعد چه گفت فقط فهمیدم که عباس علمدار مرا گرفته‌اند سروپابره‌نه به کوچه زدم. میان کوچه نشستم و تمام خاک‌های کوچه را به سر گرفتم، درست مثل پسر مرده‌ها.

پیرمرد آمد و التماس کرد. و گفت: تورا به خدا به پیری من و علیلی خودت رحم کن. فردا می‌رویم تهران، شاید اشتباهی او را گرفته‌اند خیلی پیش می‌آید کسی را به سهو می‌گیرند بعد می‌فهمند او را آزاد می‌کنند. مطمئن باش فردا یا پس فردا او را آزاد می‌کنند و شاید همین الان هم او را آزاد کرده باشند. او که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. پیرمرد ساده و ساده‌دل بود. خوش‌باور بود باید روزهای بعد را می‌دید که من پیرزن چگونه در پشت درهای بسته ضجه می‌زدم تا خبری از تو پیدا کنم. اما مثل یک تکه یخ آب شده بودی و به زمین رفته بودی.

ای مادر ای قربان مظلومیت تو بروم باید مادر باشی تا بفهمی که من چه می‌گویم. همه تلخ و تاریک بودند. اسم تورا که می‌گفتم پچ پچی می‌کردند و می‌گفتند نه این‌جا نیست. دیگر زندان و بازداشتگاهی در تهران نبود که نرفته باشم. با خیلی از مادرها که مثل خودم گمشده‌ای داشتند آشنا شدم. می‌گفتند: صبر کن، چند ماهی دیگر خودشان به شما تلفن می‌زنند. اگر گفتند: بیا ساک پسرت را بگیر، بفهم که اعدام شده است. اما اگر گفتند برو فلان جا لباس ببر بدان که زنده است. روزهای اول تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. روح از بدنم جدا می‌شد. نگاه

نکن مادر حالا دارم برای تو مثل نقل و نبات از کشتن و اعدام حرف می‌زنم. قلبم مثل سنگ شده است پوستم کلفت شده است.

می‌دانی مادر وقتی چشم آدم از اشک خشکید. و درهای زمین و آسمان به‌روی آدم بسته شد قلبش سنگ می‌شود. روحش چرمی می‌شود. و اگر گروگر آدم را هم جلویش بکشند آخ هم نمی‌گوید.

این قدر رفتم و آمدم این قدر مثل سگ از هر دری رانده شدم این قدر گریه کردم و پشت درهای بسته ضجه کشیدم که عاقبت قفل بعض زبان‌ها باز شد که پسر زنده است. در بند ۲۰۰۰. وقتش که شد خودشان با شما تماس می‌گیرند.

باور نمی‌کنی پسر، دست و پای آن پاسدار را بوسیدم. انگار تمام دنیا را به من داده‌اند. تو در گوشه‌ای از این سرداب‌ها زنده بودی و من به زودی می‌توانستم صدای مظلومیت تو را بشنوم.

قربان بی‌کسی‌ات عباس. قربان تکیه به نیزه غریبی دادنت عباس. قربان دو دست قلم شده‌ات عباس. قربان کنار نحرالقمه رفتنت عباس، قربان وفاداری و شهامت‌ات عباس  
قربان قد بلندت، قمر بنی‌هاشم.

## سگ روسیاه

با ریسمانی به گردنم، خودم را پای ناودان بستم. استخوانی به دهان گرفتم و مثل سگی زخم خورده رو به آسمان کردم و شیون کشیدم.

پیرمرد گفت: ای زن. تورا به فاطمه زهرا قسمت می‌دهم. دست از این کارها بردار. مردم می‌گویند به سرش زده است. آبروی چندین و چند ساله‌ام می‌رود. چه بگویم بی بی. وقتی درهای آسمان و زمین به روی آدمی بسته باشد و سلام تو مثل سگی گرسنه و ولگرد بی جواب بماند از هر دری رانده شوی. حتی خدا هم صدایت را نشود چه باید بکنی.

این آدم سرگردان و حیران جز آن‌که خود را به ناودان ببندد، و سر به سوی آسمان کند و بگوید: خدایا این سگ روسیاه کدام گناه کبیره را مرتکب شده است که باید چنین مجازات شود.

بابای خدایامرزم که الهی نور به قبرش بیارد همیشه می‌گفت: دختر کفر نگو، خدا را بازخواست نکن. امتحان الهی است. خدا در ملک خودش هرکاری که بکند عین خوبی و حق است خدا رحمت کند بابا. کاشکی بودی و مرهمی بر زخم می‌زدی. ای بابا نیستی تا ببینی جگرگوشه‌ات چگونه سنگ هرز جلوی پای رهگذران شده است.

می‌دانم اگر بودی وقتی دستی به موهایم می‌کشیدی و می‌گفتی، باشه بابا. طاقت بیاور به موسی بن جعفر فکر کن که چقدر زندان هارون را تحمل کرد. به اسرای شام فکر کن به سر بریده امام حسین در تشت طلایی یزید فکر کن. به خیزران زدن یزید بر لب پرتاول امام حسین فکر کن به دو دست قلم شده عباس فکر کن، به زینب داغ‌دیده

فکر کن، که مادر اُسرا بود. سرگذشت ما همین شهادت‌ها و اسارت‌ها بوده است. چقدر تو کم‌طاقتی دختر!

به خدا قسم که کم‌طاقت نیستم بابا. فکر کن در سرمایی که پوست و استخوان می‌ترکد من پیرزن راهی تهران شدم. بعد پرسیان پرسیان رفتم گوهردشت و از آنجا رفتم زندان رجایی شهر.

از پریشانی حواس راه را گم کردم. ساعت‌ها در برف و سرما سرگردان شدم. بعد که به زندان رسیدم. در اتاق ملاقات از فرط خستگی و سرما کنار بخاری خوابم برد. آن قدر به خود نبودم که آتش آمد تمامی چادر و لباس را سوزاند تا به پوست و استخوانم رسید نفهمیدم. بعد که وقت ملاقات شد، دیدم شناسنامه‌ام همراهم نیست. نگهبان گفت: شناسنامه‌ات همراهات نیست حق ملاقات نداری. من از کجا بدانم تو مادر فلانی هستی.

می‌گویم: بین تو جای پسر من هستی. یعنی من پیرزن با این موی سفید گوشت و پوست سوخته و یخ‌زده از آن طرف دنیا آمده‌ام تا به تو دروغ بگویم. می‌گوید: قانون است می‌گویم: می‌خواهی مرا دست خالی برگردانی. آخه من با چه حوصله‌ای هزار کیلومتر را برگردم. با کدام دل مرهم نهاده شده با کدام تسلی خاطر.

خب بی‌بی جان، قربان سر بریده جدت بروم. اگر ننشینم کنار آن دیوارهای سر به‌فلک کشیده و با صدای بلند گریه نکنم چه کنم.

اگر پسر بود می‌گفت: مادر گریه نکن. نگذاز این‌ها اشک‌های تورا ببینند. می‌گویم: پسر جان دلم پر از آتش است. می‌گوید: برو روضه گریه کن. برو به غریبی امام حسین گریه کن.

می‌گویم: راهم نمی‌دهند می‌گویند: پسرت کمونیست است. می‌گوید: برو سر قبر ننه بی‌بی گریه کن.

آخه پسرکم تو یک شهر کوچکی که سرفه کنی تمام شهر می‌فهمند چند بار می‌شود وقت و بی‌وقت رفت خاکستون. نمی‌گویند: خیالاتی شده است. نمی‌گویند: فلانی با ارواح و شیاطین قرار و مدار دارد.

ای قربان دو دست قلم شده‌ات عباس. بگذار به نیزه غریب‌ات تکیه بدهم. بگذار به‌بی کسی خودم گریه بکنم.

بگذار تا صبح درزیر این ناودان مثل سگ زوزه بکشم. تا اگر خدایی هست به‌این بنده روسیاه حالی کند که چه کرده‌ام که این‌گونه از دست زمین و آسمان شلاق می‌خورم.

۶۰ سال است دارم امتحان پس می‌دهم. گرسنه بوده‌ام تشنه بوده‌ام. اما همسایه‌ام هم بو نبرده است که سه شب است که غذا نداشته‌ایم. اما با این درد چه کنم. بعد از دستگیری تو، تمامی هوش و زیرکی پیرمرد، مثل برق تابستان آب شد و به‌زمین رفت.

دچار حواس‌پرتی شده بود. ده متر پارچه را گاهی بیست متر می‌داد، گاهی هم دو متر. یادش می‌رفت از کی طلبکار است و به کی بدهکار. مردم این روزگار هم که دنبال لاشه مرده‌اند.

زن‌ها که فهمیدند پیرمرد دچار حواس‌پرتی شده است آمدند و جنس‌های مغازه را به نسیه بردند. سرت را درد نیاورم پسر جان یک عمر زحمت پیرمرد را چپو کردند. گفتم: مرد هوش و حواست کجاست. دارند غارتت می‌کنند. گفت: در روز روشن غارت شده‌ام سی سال زحمتم را از دستم گرفته‌اند. دیگر این چندر غاز به من و تو چه می‌کند.

گفتم: دست تنگ می‌شویم مرد. پیرمرد گفت: من و تو آنقدر زنده نمی‌مانیم که دست به سوی کسی دراز کنیم.



## زبان سرخ

پیرمرد پاک دست از دنیا شسته بود. و یکی از همین روزها که چاله کنده شده جلو مغازه را ندید، افتاد و دنده‌اش شکست.

گفتم: بیا عصر برویم شکسته‌بند گفت: خودم از مطب دکتر توفیقی وقت گرفته‌ام. دکتر توفیقی جراح را که می‌شناسی. دکتر نازنینی است. پیرمرد به او اعتقادی عجیب دارد. از موی سر تا ناخن پایش اگر درد بکند باید دکتر توفیقی ببیند، به دست او باور غریبی دارد. عصر رفتیم مطب دکتر توفیقی. سروقت خودمان رفتیم. اما منشی دکتر بازی درآورد و پیرمرد کم‌حوصله بود. پیرمرد به منشی گفت: تو هم حزب‌الهی هستی. آقای کنار منشی نشسته بود. با ریش و اورکت پرسید: مگر حزب‌الهی‌ها چگونه‌اند. پیرمرد گفت: دروغ‌گویند وای خدا نکند که چانه پیرمرد گرم شود، نعوذبالله خدا هم جلودارش نیست.

مرد که نمی‌دانم یا حزب‌الهی بود یا پاسدار با برافروختگی پرسید می‌توانی ثابت کنی که حزب‌الهی‌ها دروغ‌گویند و پیرمرد گفت: بله ثابت می‌کنم. مرد ریشو گفت: ثابت کن. پیرمرد گفت: به ما گفته بودند دروغ‌گو دشمن خدا است، حالا که دروغ‌گوها عزیز خدایند از قدیم به ما گفته‌اند اگر دکمه پیراهنت غصبی باشد نمازت باطل است. حالا از فرش مسجد تا صندلی منبر غصبی است. اما روی زمین غصبی و فرش غصبی نماز می‌خواننده از قدیم به ما گفته بودند ذره‌المثقال من‌یره، حالا می‌گویند همه را می‌خورم با کره.

منشی که دید وضع دارد خراب می‌شود ما را فرستاد پیش آقای دکتر. وگرنه پیرمرد تا قیام قیامت حرف برای گفتن داشت.

فردای آن روز پیرمرد اول وقت رفت دکان را باز کند. کاری که نداشت مغازه هم خالی بود. اما عادت داشت که اول صبح برود مغازه را باز کند. برای دل خودش این کار را می‌کرد. می‌گفت: اگر خانه‌نشین بشوم دق می‌کنم و می‌میرم.

جلو مغازه سه نفر منتظر پیرمرد بودند. به پیرمرد گفته بودند: پیدایت نمی‌کردیم. و پیرمرد گفته بود: مگر من گم شده بودم. و آن‌ها گفته بودند: توی آسمان‌ها دنبالت می‌گشتیم اما روی زمین پیدایت کردیم. و پیرمرد گفته بود: جوینده یابنده است. آدرس داده بودند. و پیرمرد یکی از آن‌ها را شناخته بود. همان آقایایی که در مطب دکتر توفیقی پیرمرد با او جروبحث کرده بود.

گفته بودند فعلاً مغازه را باز نکن. باید بروم جایی پیرمرد و پرسیده بود کجا و آن‌ها گفته بودند بعداً می‌فهمی چند سؤال می‌پرسیم و دیگر با شما کاری نداریم. و پیرمرد تعجب کرده بود این سه نفر با یک پاترول و بی‌سیم و دم و دستگاه چه سؤالی از او دارند که باید جواب بدهد.

پیرمرد را سوار پاترول کرده بودند. و کمی در شهر گردانده بودند. چرایش را پیرمرد نمی‌دانست. و بعد او را جلو دادگاه انقلاب پیاده کرده بودند. ولی گرمی همسایه دیوار به دیوارمان پیرمرد را دیده بود و با تعجب و ایما و اشاره از او پرسیده بود که این‌جا چه می‌کنی حاجی، پیرمرد به اشاره به آن سه نفر گفته بود نمی‌دانم.

خدا شانس بدهد مادر جان ولی خیاط‌باشی و یک دفعه بشوی معاون دادستان. نمی‌دانی چه برو و بیایی دارد فاطمه خرمافروش زنش شده است حاجیه فاطمه. خانه کلنگی شان شده است خانه سه طبقه. از ریخت و پاش هم که نگو. ما که حسود نیستیم. خدا بیشتر بهشان بدهد. ولی برادرش شده است رئیس صنف شیرینی‌فروش‌ها عباس برادر کوچک‌اش شده است رئیس هنرستان و جواد هم شده است همه کاره راه‌آهن. این را می‌گویند عاقبت به خیری. می‌بینی مادر دیگران از کجا شروع کردند و به کجا رسیدند ما از کجا شروع کردیم این هم آخر و عاقبت‌مان که خدا کند نصیب گرگ بیابان هم نکند.

پیرمرد را از چند اتاق عبور داده بودند و بالاخره وارد اتاق بزرگی شده بود با مردی ریشو پشت میز، چند تلفن و بی سیم.

پیرمرد که وارد اتاق شده بود. مرد در حال تماس با کسی بود. به آن طرف خط دستور می داد که صبر کن ما منتظر سرنخ‌ها هستیم. باید رهبران‌شان را بگیریم. و پیرمرد با خود اندیشیده بود که حتماً فکر می کنند او یکی از آن رهبران است. و بعد از خودش پرسیده بود آن‌هایی که باید دستگیر شوند چه کسانی هستند. نتوانسته بود به خودش جوابی بدهد. و بعد منتظر شده بود تا مرد تلفن‌اش به آخر برسد.

در همین بین آن مردی که پیرمرد در مطب دکتر با او بود بحث کرده بود آمده بود و درگوش آن صاحب منصب چیزی گفته بود. و پیرمرد را نشان داده بود. و صاحب‌منصب پرسیده بود حاجی ما تو را می شناسیم وضع و روزگارت نباید بد باشد.

پیرمرد گفته بود: نمی دانم و مرد پرسیده بود: چرا و پیرمرد گفته بود نمی دانم پسرم را دستگیر کرده اند و مرد پرسیده بود چرا؟ و پیرمرد گفته بود. نمی دانم و مرد گفته بود می دانی چریک‌های فدایی چه کسانی هستند. و پیرمرد گفته بود جن اند یا انس. و مرد گفته بود از جن هم بدترند و پیرمرد گفته بود در زمین باید دنبالشان گشت یا درآسمان. و مرد پرسیده بود می دانی چریک‌ها چه می گویند و چه می خواهند و پیرمرد پرسیده بود اگر دیده‌شان ازشان می پرسم و مرد گفته بود: می دانی که آن‌ها می گویند خدا نیست. و پیرمرد گفته بود: چریک‌ها را نمی دانم اما پسر تا پیش ما بود حرفی از خدا نمی زد. هیئت می رفت و برای امام حسین سینه می زد. دانشگاه که رفت دیگر سینه نزد اما حرفی هم از خدا و پیر و پیغمبر هم نمی زد. بیشتر از مردم گرسنه و کارگران فقیر حرف می زد. از بیمارستان و جاده و کار و خانه و این‌که همه باید کار و خانه داشته باشند. از برابری و عدالت حرف می زد. اما از خدا اصلاً و ابداً. من به شما دروغ نمی گویم. یک پایم این دنیا است. و پای دیگرم آن دنیا است.

و مرد می گوید: بگو نماز بخواند توبه کند تا آزادش کنند نامه‌ای هم به حاج آقا میثم بنویسد تا منتقلش کنند این‌جا ما هم کمک می کنیم تا آزاد شود.

شما حرفی ننزید که برای خودتان و پسران دردسر شود. راستی تا به حال به کسی برای آزادی پسران از شما پولی هم گرفته است. و پیرمرد می گوید آدم وقتی دارد غرق می شود به هر خس و خاشاکی چنگ می زند. و مرد می پرسد: چقدر گرفتند و پیرمرد می گوید: زیاد نبود قابل ذکر نیست. و مرد می گوید: اینان کلاش اند اگر کسی به شما مراجعه کرد و ادعا کرد در دادستانی و یا وزارت اطلاعات کار می کند و می تواند با گرفتن پول بچه شما را آزاد کند حتماً اطلاع دهید. و پیرمرد می گوید: باید پدر باشید تا بفهمید که برای ادعای دروغ هم حاضرید پول بدهید. و مرد گفته بود می دانی این جا کجا است. پیرمرد گفته بود: نه و مرد گفته بود این جا وزارت اطلاعات است. و پیرمرد گفته بود نمردیم وزارت اطلاعات هم آمدیم. و مرد گفته بود قبلاً هم آمده بودید پرونده تان را نگاه کردم روز ۴ آبان سال ۱۳۵۰ به شاه فحش داده بودید. و پیرمرد گفته بود: روزگار بدی بود. ظالم به ظلم خودش مغرور بود. و مظلوم به حق خودش مقهور. به آژان جماعت می گفتم بالای چشمت ابرو است می شد توهین به مقام شامخ اعلیحضرت. و مرد گفته بود: حالا این بار ما نادیده می گیریم. توهین به حکومت جرم است و مجازات دارد. شما که می دانید ما با کسی شوخی نداریم.

و به پیرمرد گفته بود می تواند برود و آن سه مرد با همان پاترول پیرمرد را آورده بودند در یکی از خیابان ها پیاده کرده بودند.

## دل شیر

پیرمرد را چنین نبین، خرد و خراب و فرو ریخته، جگر شیر داشت. خیلی کوچک نبود، باید یادت بیاید آن شب که عبدالله کوروس را کشت. و در آن ظلمات پیرمرد رفت تا عبدالله را دستگیر کند.

عبدالله مست بود و با کارد جگرکی آزادان قدرت آدم کشته بود. رفتن دنبال او، کار هر کسی نبود بعد هم که عبدالله را گرفتند. این پیرمرد بود که او را گرفت. در دادگاه هم باز همین پیرمرد بود که شهادت داد عبدالله که تنها نبود. ده برادر پشت او بودند همه هم قسم شده بودند انتقام عبدالله را بگیرند.

پیرمرد را قسم دادم دیروقت به خانه نیاید بیمناک بودم اما پیرمرد از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد.

بی سواد بود. اما عقل پنجاه سواددار را داشت. آن قدر عقل داشت که در جوانی اسمش را گذاشته بودند عجزه یعنی پیر و عاقل مادرش به او می گفت: پیران ویسه این طور نبود که هر پخمه ای بیاید و سر او را کلاه بگذارد.

اما تو که رفتی یک باره فرو ریخت از خانه بیرون می رفت تا نان بگیرد یادش می رفت دست خالی برمی گشت. به سال نرسیده دکان از پارچه خالی شد. هرکس آمد کلاه سرش گذاشت و رفت گفتم: پیرمرد حواست کجاست! زن ها پول پارچه را نمی آورند کلاه سرت می گذارند. ده متر پارچه می برند می گویند: پنج متر بود. پیرمرد گفت: کلاه بزرگ تر را روزگار سر من گذاشته است. باغی را که به سی سال آباد کرده ام سیل آمده است و با خود برده است. هست و نیست ام را برده اند. چراغ خانه ام خاموش شده است قدرت زانوام رفته است.

و بعد بلند می‌شد و قدم می‌زد و می‌گفت:

زنجیرها بگسلد

چو بخت برگشت

بخت و زنجیر او تو بودی.

دیگر به رویش نیاوردم. گفتم: درد خودش کافی است دیگر من نباید باری روی دل او بگذارم یک روز برادرت گفت: گویا باز زیر پای آقا جون نشسته‌اند که پول بده تا پسر را آزاد کنیم بگو این‌ها کلاه‌بردارند مواظب باشد کلاه سرش نرود.

گویا با تو نیز یکی دوباره حرف زده بود و تو گفته بودی: کار ما با این حرف‌ها درست نمی‌شود این‌ها پادوهای حقیری‌اند که عرضه‌شان تیغ زدن خانواده‌های درمانده‌ای است که امیدی به جایی ندارند. گره کار ما به دست مردم باز می‌شود.

اما پیرمرد وسوسه می‌شد می‌گفت: باید راهی باشد که بتوانم او را بیرون بیاوریم. حتماً راهی هست به من چیزی نمی‌گفت. ولی می‌دانستم دنبال راهی می‌گردد. یک روز آمد و یکی از دفترچه‌های بانک‌اش را برد وقتی برگشت دفترچه همراهش نبود. فهمیدم حساب را بسته است. مادر جان تو که غریبه نیستی. ما که حقوق بازنشستگی نداریم با همین چندرغاز سود بانک زندگی می‌کنیم.

پرسیدم پول را برای چه گرفتی اما خوشحال بود. احساس می‌کرد معامله پرسودی کرده است تا مدتی گذشت می‌دانستم منتظر آزاد شدن تو است. از ملاقات که آمدم پرسید: خبری نشده است گفتم: نه پرسید: عفو بهش نخورده است. گفتم: نه پرسید: یک سال هم حکم‌اش کم نشده است. گفتم: نه. گفت: یعنی هیچ چیز. گفتم: نه پرسید: چیزی نگفت گفتم: چرا گفت. پرسید چه گفت گفت، به آقا جون بگو، خیلی آقا است خیلی خیلی دوستش دارم. چه این جا و چه هر جای دنیا.

پیرمرد گفت: گرهی ته سوزنت بده، زن همه چیز درست می‌شود.

امیدوار بود مدتی گذشت و یک روز نزدیکی‌های ظهر با عجله آمد به خانه و یک‌راست رفت سروقت صندوقش. یکی دیگر از دفترچه‌های پس‌اندازش را برداشت و

رفت یک ساعتی بعد برگشت دفترچه همراهش نبود. فهمیدم دوباره سرش کلاه گذاشته‌اند گفتم: پیرمرد کلاه سرت نرود هر بار که ملاقات می‌روم چند تایی می‌آیند و می‌گویند پسر فلان مسئول‌اند یا داماد و اسکورت فلان وزیر و هر بار هم سر بیچاره‌ای را کلاه می‌گذارند. خانواده‌ها هم به خاطر بچه‌های‌شان جرئت نمی‌کنند شکایت کنند.

پیرمرد گفت: وقتی داروندارت را باختی می‌دانی دور، درو باخت تو است اما باز هم بازی می‌کنی. شاید یک‌بار، فقط یک‌بار طاس‌ها خوب بنشینند و تو تمام باخت‌هایت را جبران کنی. اما طاس‌ها خوب نمی‌نشینند تو می‌بازی اما باز هم بازی می‌کنی. داستان ولی جگری را که یادت می‌آید. تمام زندگی‌اش را باخت دیگر چیزی نداشت. فقط مانده بود زنش. گفت: خواندم، جیش خالی بود. و حریف می‌دانست. گفتند: تو که دیگر چیزی نداری خانه و وسایل و باغ و مغازه را همه را، باخت‌های گفت: روی زخم شرط می‌بندم. گفتند: اگر باختی گفت: طلاقش می‌دهم مال شما. خودم آن‌جا بودم، با همین دو تا چشم شاهد بودم. گفتم: ولی امروز روز باخت تو است. اگر تمام دنیا هم پشت چپات باشند می‌بازی. بازی نکن. گفت: می‌دانم اما باید بازی کنم. چاره‌ای ندارم. قاب‌ها را ریخت و بز آورد. فردایش زنش را طلاق داد و بعدها به گدایی افتاد.

امروز هم روز باخت ما است. دو سر باختیم. بازی کنیم باختیم بازی نکنیم هم باختیم.

## بیت آقا

نمی دانم از عطر و طراوت یک استکان چای برای سخن گفته ام یا نه. آدمی که پیر می شود ذهنش پا به پای روحش نمی آید لنگ می زند مثلاً همین داستان چای باید برای تعریف کرده باشم. اما ذهنم یاری نمی دهد.

همان اوایل دستگیری بود که به تهران آمدیم با برادر و پدرت رفتیم محل کارت گفتند: ما نمی دانیم چه کسانی او را دستگیر کرده اند. دو نفر آمدند و گفتند: چند سؤال داریم. همین بعد هم او را بردند به کجا؟ خدا عالم است.

خب این حرفها که برای یک مادر کافی نیست. می گفتند: ممکن است اطلاعات او را دستگیر کرده باشد. رفتیم اطلاعات جواب منفی بود. گفتند: شاید سپاه او را گرفته باشد رفتیم سپاه، همین طور دادستانی انقلاب و شهربانی دهها جای دیگر. شده بودی یک سوزن و در انبار گاه دنیا گم شده بودی.

هرچه بیشتر می گشتیم کمتر می یافتیم گفتیم: حتماً بلایی سرش آورده اند. سر به نیستاش کرده اند و کسی گردن نمی گیرد. تمام بیمارستانها را سر زدیم. نبود رفتیم پزشک قانونی. چند جنازه لهیده شده را آوردند خدا مرا به جای مادرشان بکشد. خدا به مادرهای شان صبر بدهد. اما بین آنها هم نبود.

کافی بود بگویند کجایی تا دلم قدری آرام بگیرد. پتویی می بردم و در پشت همان دیوار به انتظار دیدن تو می نشستیم. اما هر جا می رفتیم با تندی و تلخی ما را بیرون کردند. برادرت گفت: روزنامهها را بگردیم شاید ردپایی بین جنازههای بی صاحب پیدا کنیم.

نمی دانی مادر، هر عکس و جنازه ای خنجر سه شاخه ای بر قلب من بود. پیرمرد گفت: زن به خودت و من رحم کن. پیدایش می شود. دیگر جایی نمانده است که نرفته



باشیم. آخر کار دست ما می‌دهی. یا این پسر را از نان خوردن می‌اندازی و یا من و تورا هم می‌گیرند و سر به نیست می‌کنند.

گفتم: بکنند جان من مثل جان تو عزیز نیست. زنده یا مرده‌اش را باید پیدا کنم یا مرا هم مثل او باید سر به نیست کنند. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست اما رنگی بود باید زمان می‌گذشت باید مصیبت‌های شام را می‌دیدم تا پی به این حقیقت ببرم.

هر روز به جایی می‌رفتم تا کله‌ظهر آنقدر موی دماغشان می‌شدم تا بیرونم می‌کردند. در این رفت و آمدها که تنها نبودم مادرانی مثل من بسیار بودند آن‌ها هم دنبال جگرگوشه‌های‌شان می‌گشتند. از یک هفته بگیر تا یک سال.

هر روز با هم قرار می‌گذاشتیم و جایی می‌رفتیم یک روز دادگستری یک روز دفتر سازمان ملل، یک روز دفتر ریاست جمهوری.

اما کسی پاسخ‌گو نبود می‌گفتم: بی‌انصاف‌ها، حداقل بگویند کشته‌اید و خیال مرا راحت کنید. می‌گفتند: شعار نده. جوسازی نکن اگر کشته باشیم از احدی ترسی نداریم. اما پسر تو پیش ما نیست.

می‌گفتم: من پیرزن با این موهای سفید اهل شعار دادنم. من کجا و جوسازی کجا. من آمده‌ام تا از جگرگوشه‌ام خبری بگیرم.

پس تو کجا بودی امید شب‌های بی‌پناهی‌ام. یک روز با مادری آشنا شدم. پسرش اعدام شده بود. گفت: بی‌خود خودت را خسته نکن راه بیفت برو قم، منزل آقای منتظری.

گفتم: آدرس ندارم گفت: آدرس نمی‌خواهد. به هر کس بگویی بیت آقای منتظری یک‌راست می‌برندت پیش آقا. پرسیدم: پسر کمونیست است. بیرونم نمی‌کنند. گفت: نه.

اول صبح رفتم ترمینال و یک‌راست رفتم قم. با خودم گفتم: یعنی جست‌وجوهایم به پایان رسید. یعنی به من جواب می‌دهند. یعنی راهم می‌دهند. نمی‌گویند: پسر کمونیست است خانم خجالت بکش.

راستش را بخواهی عادت کرده بودم نه این‌که فکر کنی پذیرفته بودم که هر جا

می‌روم مرا تحقیر و آزار دهند. باید تحمل می‌کردم. اگر نمی‌کردم چه می‌کردم. باید دست از دنبال کردن تو می‌کشیدم. و در تنهایی خانه دق می‌کردم و می‌مردم. به قم که رسیدم. به یک راننده تاکسی گفتم: بیت آقای منتظری. پرسید: غربی گفتم: بله. گفت: آقا را می‌شناسی. گفتم: نه پرسید: حاجت‌مندی. گفتم: بله گفت: خوب جایی را انتخاب کردی. و گاز ماشین را گرفت.

از خیابان کنار حرم که گذشتیم چشمم به گلدسته‌ها و گنبد طلای حضرت معصومه افتاد. گفتم: بی‌بی طاقتم تمام شده است. ترا به جگر پاره پاره برادرت قسم دست خالی مرا برنگردان. روی دست خالی رفتن پیش پیرمرد را ندارم. پیرمرد دق می‌کند و می‌میرد. راستی یادت می‌آید. آن‌وقت‌ها که به قم می‌رفتیم چقدر به ما خوش می‌گذشت. من بودم و پیرمرد و تو و برادرت و چهار خواهرت، کباب و نان سنگک تازه و عطر پونه و آن دوغ‌های پر نمک که تو عاشق‌اش بودی.

در خیالات قدیم خود بودم که راننده گفت: مادر پیاده نمی‌شوی. بیت آقا آن‌جا است با گوشه چادرم اشک‌هایم را پاک کردم. و از کیفم مшти اسکناس درآوردم و جلو راننده گرفتم. راننده گفت: مادر میمهان ما باشید. اگر آقا را دیدید سلام ما را برسانید. و بگویید ما را دعا کند.

پول نگرفت و رفت. نمی‌دانی خودم را چطور به منزل آقا رساندم گفتم: از اراک آمده‌ام برای دیدن آقا. آقایی مرا به حسینیه برد و گفت: بنشینید تا برایتان چای بیاورم. چند روزی بود که غذا نخورده بودم. تو که غربیه نیستی مادر چیزی از گلویم پایین نمی‌رود می‌گرن لعنتی هم دوباره آمده سراغم. هرچه می‌خورم درد دارم و تهوع. چای را که خوردم باور نمی‌کنی مادر مثل آبی بود که روی آتش ریخته باشند. باورت نمی‌شود. سردردم ناپدید شد و خستگی‌هایم به یک‌باره نیست و نابود شد. مثل آن بود که تمامی دردهایم شفا یافته است.

آن آقا آمد بعدها فهمیدم که داماد آقای منتظری است. پرسید: چای‌تان را خوردید

گفتم: بله پرسید با آقا چکار دارید گفتم: پسرم را دستگیر کرده‌اند. دنبال پسرم می‌گردم  
گفت: آقا رفته است بیرون برمی‌گردد.

نشستم تا آقای منتظری آمد. پیرمردی نورانی و مهربان مرا پیش او بردند. پرسید:  
مادر چه می‌خواهی. گفتم: پسرم را پیدا کنید زنده یا مرده. به آن آقا گفتم و اسم و محل  
کار و روز دستگیری تو را یادداشت کند. گفت: یک هفته دیگر بیایید، من می‌گویم  
پسران کجاست. به دلتان بد نیاورید زنده است. ما هم زمان شاه زندان بودیم. همه این  
مراحل را پشت سر گذاشتیم. انشاءالله درست می‌شود. صبر کنید. و گفتم: برای مادر  
چای بیاورید.

آوردند با همان عطر و طراوت و شیرینی.

## سه نفر بودند یا شاید چهار نفر

سفره پهن بود که آمدند. سه نفر بودند آن طور که محرم می گفت یک نفر هم جلوی ساختمان کشیک می داده است.

شام نان و پنیر بود مهین داشت می خورد و من خرد خرد گریه می کردم. می خواستم بدانم کجایی. چه می کنی چه می خوری و به چه می اندیشی. می خواستم بدانم دلتنگی، شادی و هزار مالیخولیایی دیگر که به مغزم هجوم می آوردند.

در که زدند مهین رفت در را باز کرد گوش هایم که دیگر درست و حسابی نمی شنود اما به خواهرت گفته بودند از وزارت اطلاعات آمده اند. نمی دانم کارتی، چیزی هم نشان دادند یا نه، دروغ چرا اسلحه نداشتند شاید هم داشتند و زیر لباس های شان بود. اما دستشان چیزی نبود یکی بی سیم داشت و آن دو نداشتند. گفتند: می بخشید بی موقع مزاحم شدیم داشتید شام می خوردید. گفتم: بی قابل است. بفرمایید. خورده ایم. گفتم: بخورید نمک گیر نمی شوید شام بیچاره فقیرها نمک ندارد. گفتند: ما را چوب می زنید. گفتم: سگ کی باشیم شما را چوب بزینم.

و در اتاق ها گشتند. نمی دانم دنبال چه چیزی می گشتند. یکی شان پرسید: گاوصندوق تان کجا است. گفتم: پول بیچاره فقیرها به گاوصندوق نمی رسد. دیگری پرسید: ماشین هم دارد. بلند می شوم و به سراغ کمد می روم و ماشین ریش تراشات می آورم. یادت می آید سال سوم بودی که خریدی به همدیگر نشان می دهند و پوزخند می زنند و ماشین را پس می دهند.

یکی شان می گوید حاج خانم منظور برادرمان ماشین سواری است. مادرم می گوید به فکر این چیزها نبود دیگری می پرسد دفترچه چه چی. دفترچه بانکی، حساب در گردش، حساب پس انداز می گویم: بعید می دانم. او به فکر این چیزها نبود.

یکی شان می رود سر وقت کتابخانه و کتابها را ورق می زد. انگار می خواست چیزی پیدا کند. و دیگری می آید کنار من می نشیند. می گویم: می بخشید روی موکت می نشینید یادت می آید مادر. چقدر می گفتم فرش بخیرم جلو در و همسایه زشت است. و تو می خندیدی و می گفتی. مادر خیلی ها همین موکت را هم ندارند که شب روی آن بخوابند. می پرسد: جاسازی ندارد. به نظرم می آید می گوید: چیت سازی ندارد. می گویم: چیت سازی اش کجا بود. اون به فکر این حرفها نبود. می گوید: نه حاج خانم. منظورم این است که اسناد مهم اش را کجا می گذاشت. می گویم: واله دروغ چرا اون چیز مهمی نداشت هر چه بود یا بالای کتابخانه می گذاشت و یا در کیفاش بود. دیگری می پرسد: جز اینها می گویم: صاحب اختیارید. هر جا را که دلتان می خواهد بگردید، ما که حرفی نداریم.

یکی شان می پرسد: از دوستانش چی. دوستانش کیا بودند کجا می رفت و کجا می آمد. می گویم: اهل رفت و آمد نبود یا بیمارستان بود یا نشسته بود کنار اتاق و کتاب می خواند. همین کتاب بود که او را گرفتار کرد. و گرنه ننه اش کمونیست بود، باباش کمونیست بود ما کجا و کمونیست کجا.

یادت می آید مادر، چقدر می گفتم کمتر کتاب بخوان. آخر و عاقبت ندارد. خیلی چیزفهم که شدی یا دیوانه می شوی مثل دختر استاد اسداله سر به بیابان می گذاری و یا سر به نیستت می کنند. یادت می آید چند بار هم رفتیم قبرستان کهنه و قبرهای بی نام و نشان را دیدیم که ساواک شبانه خاک کرده بود.

مادر به قربانت برود چیزفهمی در این مملکت به چه درد می خورد. یک گلوله در مغزت خالی می کنند و خلاص. همه آن کتابها می شود هیچ. و تو می خندیدی و می گفتی: بیا مادر تا داستان بر دار کردن حسنگ وزیر را برایت بخوانم. سر باید قیمت داشته باشد تا به دار شود.

کمی دیگر اتاقها را می گردند و می روند. مهین از بالکن رفتن آنها را دنبال می کرد. رنگ به چهره نداشت مثل بید مجنون می لرزید.

## کمونیسم

چند روز پیش پیرمرد از من پرسید: چه شد که پسر ما کمونیست شد. پدرش کمونیست بود، مادرش کمونیست بود. دوست و همسایه و هم‌محل‌اش کمونیست بود. هیچ کدام این‌ها که نبود.

در دانشگاه هم که او پزشکی می‌خواند. پس چه شد که از یک بچه سر به راه دانشجوی پزشکی یک کمونیست درآمد.

می‌دانی به پیرمرد چه گفتم: فقر. فقر پسر ما را کمونیست کرد.

می‌بینی مادر جان جگر گوشه‌ات را با رخت‌شویی و قالی‌بافی بزرگ کنی. یک لحظه از او چشم برنداری. و مثل تخم چشم‌هایت مواظب او باشی. تا چپ نرود راست نیاید. با آدم نااهل نشست و برخاست نکند سیگار نکشد، طرف قمار و مواد و اعتیاد نرود و او را بکنی بیست و هفت سال و فکر کنی اگر کسی را در دنیا شناسی او را بهتر از هر چیزی و هر کسی می‌شناسی ناگهان در جلو چشمانت او بشود یک کمونیست دوآتشه.

که یک حکومت با همه ید و بیضا و توپ و تفنگ‌اش از بردن اسم او هم وحشت داشته باشد. راست‌اش را بخواهی من نفهمیدم که کی و کجا و چگونه تو کمونیست شدی.

همه چیز به فکر من می‌رسید الا کمونیست شدن تو. بچه ساکت و ساده و صبور و درس‌خوان سر به راه بشود چیزی که نه پدر و نه مادر او از آن اطلاعی ندارند.

یک‌بار پیرمرد را برده بودند اداره اطلاعات. یادم نیست نمی‌دانم قبلاً برایت گفته‌ام یا نه. رفته بود جایی و حرفی زده بود اخلاقش را که می‌دانی. نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد. چند روز بعد آمده بودند دنبالش با یک پاترول. که بیا چند سؤال از تو داریم. کی و کجا بماند. از پیرمرد پرسیده بودند می‌دانی کمونیست چیست. پرسیده بودند تا به حال یک

چریک فدایی را دیده‌ای پیرمرد گفته بود: نه. اما خیلی دنبالشان گشتم. نیافتم. از پیرمرد پرسیده بودند خب اگر پیدایشان کنی چکار می‌کنی، پیرمرد گفته بود: می‌پرسم که دین شما چیست که حاضرید به خاطر آن زندان و اعدام را تحمل کنید اما از آن برنگردید. بین خودمان باشد، من هم درست و حسابی نمی‌دانم دین شما چیست. فقط می‌دانم که شما می‌خواهید فقیر نباشید. گرسنگی نباشد بالا و پایین هم نباشد.

مادر جان! قربان مظلومیت بروم مگر می‌شود؟ مگر ۲۴۰۰۰ پیغمبر توانستند جلو فقر و سیه‌روزی مردم را بگیرند که شما بگیرید. مگر نمی‌بینید دنیا پر از شمر و حرمله است شما با کدام سپاه و سلاح می‌خواستید این اژدها را از سوراخ بیرون بیاورید.

هیچ وقت فرصت مناسبی دست نداد که من و تو پیش هم بنشینیم و سیر دلمان حرف بزیم تا من بفهمم شما چه می‌گویید و چه می‌خواهید. خدا را چه دیدی شاید من و پیرمرد هم از دین شما خوشمان می‌آمد ما هم می‌شدیم کمونیست.

نمی‌دانم مادر جان شاید اگر من هم مثل تو درس خوانده بودم و بد و خوب روزگار را می‌فهمیدم و می‌دیدم که فقر و بیکاری چطور در همه جا بیداد می‌کند کمونیست می‌شدم. تفنگ به دوش می‌گرفتم و می‌شدم مثل شما چریک فدایی.

## مدرسه فرانسوی‌ها

حوالی ساعت ده بود که زنگ زدند. جوانی بود با لهجه اصفهانی، عصبانی و عجول، درست و حسابی که حالیم نشد مادر تو که غریبه نیستی، گوش‌هایم بفهمی نفهمی سنگین شده است.

خواهرت را صدا کردم که بیاید ببیند چه می‌گوید. منیژه گوشی را گرفت و بعد گفت: اجازه بدهید خودکار و کاغذ بیاورم. آورد و آدرسی را نوشت.

ذوق‌زده بود. گفت: ملاقات داده‌اند. عصر ساعت چهار درست نشنیدم به نظرم رسید می‌گوید: قرار است تو آزاد بشوی عصر با یک جعبه شیرینی برویم فلان آدرس. گفتم: به برادرت زنگ بزن تا یک دست کت و شوار بخریم. منیژه پرسید: کت و شلوار برای چه؟ گفتم: حالا که آزاد می‌شود بگذار با لباس آبرومندی به خانه بیاید.

خواهرت گفت: قرار نیست آزاد بشود. فقط ملاقات داده‌اند. پدر، مادر و خواهر و برادر به شرط آن‌که سن‌شان بالای سی سال باشد و فقط یک جعبه شیرینی. بگذار ببینم چه مدتی بود تو را ندیده بودم کمی کمتر از یک سال.

پیرمرد از پارک برگشته بود. کارش شده بود نشستن در پارک و درد دل کردن با پیرمردها دیگر. می‌گفت: اگر درخانه بنشیند خیالاتی می‌شود. گفتم: ساعت چهار باید برویم ملاقات گفت: خدا را شکر. نگفتم یک روزهم تلفن می‌زنند که بیایید جلو فلان زندان، آزاد شده است می‌گوییم: تو هم مثل من پنداری گوش‌هایت درست و حسابی کار نمی‌کند. آزاد نشده است فقط ملاقات داده‌اند.

خبر به عمه خانم هم که رسید خودش را رساند گفت: من هم می‌آیم. می‌گوییم: گفته‌اند فقط پدر و مادر و خواهر و برادر به شرط آن‌که بالای سی سال باشند.



می گوید: می آیم شاید راه دادند. کار خلاف شرع که نمی کنم. می خواهم بچه برادرم را ببینم. می گویم: خود دانی اگر راهت ندادند، ننشینی گریه کنی.

برادرت زنگ زد می گوید: شیرینی می گیرم و از اداره می آیم سراغتان. فقط آماده باشید. می پرسد: محل ملاقات کجاست. خواهرت می گوید: خیابان فلسطین مدرسه فرانسوی ها سر در نمی آورم. ملاقات با زندانی در مدرسه فرانسوی ها، این دیگر چه صیغه ای است. پیرمرد می گوید: شاید برای ایز گم کردن باشد. گفته اند بیایید مدرسه فرانسوی ها، ممکن است از آن جا ما را به جای دیگری ببرند. تازه برای ما چه فرق می کند.

مادر جان می دانی ثانیه ها چه سنگین و تلخ می گذشت تا شد ساعت چهار، و ما دو ساعت جلوتر جلو مدرسه فرانسوی ها بودیم. اخلاق پیرمرد را که می دانی. همیشه برای هر کاری عجله می کند. می گوید: زود رفتن بهتر از دیر رفتن است.

چهار طرف خیابان را بسته بودند. منطقه پاک قرق شده بود. برادرت با چند نفر از نگهبان ها صحبت کرد و برگشت، گفت: درست شد. قبول کردند خواهران زیر سی سال نیز به ملاقات بیایند. اما عمه را قبول نکردند چشمان عمه پر از اشک شد.

سالن بزرگی بود که یک دیوار آن آینه بزرگی بود نزدیک دیوار لوله ای بود که در ابتدای آینه ها بود برادرت گفت: این سالن باله مدرسه است. بچه ها این لوله را می گیرند جلو آینه تمرین می کنند. به فاصله چند متر موکت هایی پهن کرده بودند. تا خانواده ها بنشینند. ما همه چشم به در منتظر بودیم که تو آمدی، یک نگهبان هم آمد و کنار ما نشست. گفت: نیم ساعت وقت ملاقات است. فقط حال و احوال اگر از پرونده چیزی بپرسید یا بگویید یا اسمی ببرید و یا این که بپرسید کجایید و چه می کنید ملاقات قطع می شود.

برادر گفت: خیالت راحت باشد. و سعی کرد با آن زبان جادویی اش نگهبان را مشغول کند تا تو بتوانی راحت حرف بزنی. پرسیدم: مادر جان زیاد کتکات زدند. و تو گفתי مرا نزدند دیگران را زدند. مادر قربانت برود. تو فکر کردی من نمی دانستم تو

داری دروغ می‌گویی. فکر نکردی که من مادرم توام نه تو مادر من. فکر نکردی من از حالت چشم‌هایت می‌فهمم که راست می‌گویی یا دروغ.

چشمانت دو کاسه خون بود. و گونه‌هایت بیرون زده بود. وقتی رفتی چاق نبودی اما شده بودی یک پوست و استخوان موهای شقیقه‌هایت سفید شده بود.

وقتی به‌خواهرت گفתי به پاهایم فشار نیاور فهمیدم که پاهایت هنوز مجروح‌اند. من فقط تو را نگاه می‌کردم. می‌خواستم سیر دلم تو را نگاه کنم تا در شب‌های تنهایی‌ام به یاد بیاورم که خطوط چهره تو از کجا شروع می‌شود و به کجا و چگونه ختم می‌شود.

تو هم مدام داشتی می‌گفתי بچه‌ها چه باید بکنند و چه نباید بکنند و از رفقاییت چه کسی باید برود و چه کسی باید بماند.

نگهبان گفت: کم کم خداحافظی کنید. پنج دقیقه دیگر وقت ملاقات تمام است. گفתי: مادر جان مثل کوه مقاوم باش. مثل کوه و سخت و استوار باش. مواظب آقا جان باش نگذار زیاد غصه بخورد من علی‌رغم تمامی عشق‌ام به شما به تکلیف‌ام عمل کرده‌ام و برای هر اتفاقی هم که بیفتد آماده‌ام. پرسیدم: یعنی امیدی هست یک‌بار دیگر در کنار تو بنشینم و از عطر کلامت لذت ببرم. و تو گفתי: همیشه امیدی هست. ما با همین امیدها است که روزهایی چنین سخت را تاب می‌آوریم.

و نگهبان گفت: همین طور که نشستید باشید تا بگویم چه بکنید. بعد دست تو را گرفت و با خود برد.

## انسان و کرامت‌هایش

انتظارهای بی‌پایان، درهای بسته، تلخی‌ها و عتاب‌ها، توهین‌ها و ناسزاها و جواب‌های سربالا.

مادران بسیاری آمده بودند، از دور و نزدیک. از هر کجا که فکر کنی. از این سر عالم تا آن سر عالم. به هر شکل و شمایلی که پنداری.

اما خوب به تک‌تک‌شان نگاه می‌کردی می‌دیدی به دیگری شبیه‌اند نمی‌دانم قربان مظلومیت بروم من که درس نخوانده‌ام و به قول بابای خدایبامرزم آدم بی‌سواد حرفش مفت است.

با این همه به عقل ناقص‌ام این جووری قد می‌دهد که درد آدم‌ها را مثل هم می‌کند. آن هم چه دردی، دردی استخوان‌سوز باید مادر باشی تا بفهمی تک‌تک این حرف‌ها چه باری دارد. خدای نکرده عیبات نمی‌کنم مادر، جوانی و هزار عیب. من هم که مثل تو بودم، مادر خدایبامرزم همین حرف‌ها را می‌زد. اما کو گوش شنوا. پدرم برای خودش کسی بود. چهار دهنه مغازه و یک کاروانسرا داشت. مغازه‌ها یک یک رفتند. اول بوجاری، بعد بقالی و در آخر رنگرزخانه و قهوه‌خانه.

بچه بودم درست و حسابی نفهمیدم چه شد. پدرم خانه‌نشین شد و بعد یک شب که باید می‌آمد خانه نیامد.

مادرم چشم‌اش به در ماند. و تا به خود آمدم تمامی موهایش سفید شد. و شد یک پیرزن درست و حسابی و بعد شد کارگر مردم. زهرا سلطان محلاتی شد کارگر قالیباف‌خانه حاج آقا عزیزی.

هر وقت از مادرم می پرسیدم: چرا این قدر غمگینی می گفت: مادر امان از فراق. و من می خندیدم. و نمی دنستم فراق یعنی چه. اما حالا می فهمم.

راستی داشتم چه می گفتم: ای دل پرغصه که از هر راه که می روی دری هزار کوچه و گذر جلو رویت دهان می گشاید. داشتم از رفتن ام به دادستانی می گفتم.

دادستانی مثل صحرای محشر است. هیچ کس به هیچ کس نیست. هر کس دنبال کارنامه خودش است. هزار اتاق و هزار در بسته. جوابت را که نمی دهند اگر زیاد هم پرس و جو کنی نگهبان می آید و می اندازت بیرون، پس مجبوری گوشه ای بنشین و دم نزن.

تا ظهر شود می روند نماز. با خودت می گویی باشد بگذار نمازشان را بخوانند، نهار هم بخورند. حوصله شان که سرجایش آمد می روی و از آن ها پرس و جو می کنی.

اما دریغ از یک جو اخلاق خوش، یا از نماز و نهار بر نمی گردند و یا اگر برگردند بروبر نگاهت می کنند که چقدر شما چشم سفیدی و هنوز این جا نشسته اید و با آن چشمان گستاختان دارید ما را نگاه می کنید.

اما چه می شود کرد؟ ما اراکی ها یک مثلی داریم که می گوید: چرا خانه دشمن می روی می گویند: دوست مان آن جا است.

آن روز هم مثل هر روز نشستم و خون دل خوردم و چیزی نگفتم. نامه ای داده بودم و می خواستم جواب بگیرم. تقاضا کرده بودم به خاطر من و پدرت تو را به اراک منتقل کنند.

مادر جان دیگر زانوهایم قدرت آمدن و رفتن به تهران و از آن جا به کرج و گوهردشت و یا اوین را ندارد. به پیرمرد گفتم: اگر اراک باشد بهتر است. هر چه باشد در وطن خودمان است به قول پیرزن، مادر بزرگت؛ گدایی در وطن به زپادشاهی در غربت.

همه آمدند و رفتند. دیروقت شده بود بلند شدم و رفتم جلو میز منشی دادگاه پرسیدم آقا جواب نامه من چه شد. وقت دارد می گذرد و من باید برگردم اراک.

مرد میان سالی بود با صورتی پر و گوشتالود ریشی جوگندمی و تقریباً بلند چیزی داشت می نوشت. سرش را بالا کرد و مرا برانداز کرد و گفت: باید ببینم امروز حاج آقا زیر نامه شما دستور داده اند یا نه. اگر درکارهای امروز نباشد باید هفته دیگر یکشنبه

بیایید. گفتم: ای که مادرت داغت را نبیند. لبخندی زد و گفت: حالا چه عجله داری بهتر است امشب مهمان ما باشید گفتم: خدا از برادری کمات نکند باید برگردم اراک. آخر مادر جان قربان تنهایی هایت بروم آدم که پیر می شود خرفت هم می شود. جوان که بودم شیر هم جلودارم نبود. شاید یادت بیاید حریف ده مرد بودم توی محله غربتی ها زندگی می کردم شیر جرأت نداشت چپ به من نگاه کند. رفت نامه ها را نگاه کرد و برگشت گفت این جا نیست. شاید حاج آقا با خودش برده باشد. امشب تشریف بیاورید خانه ما فردا اول وقت نامه تان امضا شده را از حاج آقا می گیرم.

باز هم حالیم نشد، چه می گوید: و ریگی توی کفش اش هست. گفتم: خدا برای مادرت نگاهت دارد یک جور کار مرا راه بینداز تا امروز راهی اراک شوم. گفت: یک راه بیش تر ندارد. خوشحال شدم پرسیدم چه راهی، گفت امشب صیغه من شو. می بینی مادر چه روزگار بدی شده است. یزید با اسیران صحرای کربلا این کار را نکرد. آن ها را به شام بردند و به قافله دار اسیران کربلا اجازه داد تا حرف بزنند و بعد همه آن ها را به خانه های شان فرستاد.

تلفنی که روی میزش بود را برداشتم و محکم کوبیدم توی سرش، انتظار این کار را نداشت فرش زمین شد.

صدا در تمامی اتاق ها پیچید فریاد زدم: مرتیکه پدر سوخته چه فکر کردی! فکر کردی من از جنس زنان سرخاب و سفیداب مال شمایم که صبح با بقالند و شب با قصاب. نمی دانی که ما که هستیم و چرا به این جا آمده ایم من مادر آن شیری هستم که شما به زنجیریش کشیده اید.

فکر کردید که آن ها از کدام پستان شیر خورده اند؟ ای از حرمله کمتر تمام وسایل روی میزش را برداشتم و حواله بدن نجس اش کردم. با سروصدای من عده ای از اتاق ها بیرون آمدند. و حائل شدند بین من و آن موجود

از حیوان پست تر. بلند شد و سرووضعش را مرتب کرد. گفت: مرا می‌زنی می‌دم پسرت را اعدام کنند.

گفتم: الهی که مادرت به عزایت بنشیند. شما که هزاران نفر را کشته‌اید پسر من هم روی آن‌ها. لااقل از دیدن روی کثیف شما راحت می‌شوم.

مادرجان ببخش مرا که تو را اذیت کردم به قول ننه آقا «عنبر خوش‌بو نباشی، بدبو باشی». دردی از دردهای تو کم نمی‌کنم چرا باید قوزی روی قوزت بگذارم. اما مادرجان تو هم اگر جای من بودی سرش را می‌بریدی و می‌گذاشتی روی سینه‌اش.

آدمی با همین کرامت‌هایش معنا پیدا می‌کند. حیوان که نیستیم هر بلایی سرمان بیاورند و دم برنیاوریم و به راه خود برویم. اگر من جوابش را نمی‌دادم مادر خوبی برای تو نبودم. می‌دانی آن مردک قصد توهین به من را فقط نداشت. داشت به تو و باورهایت هم توهین می‌کرد. تو که آن‌قدر مظلومی و من باورهایت را به‌خاطر تو دوست دارم.

## یک عصا و یک عرق چین

چند روزی از دستگیری‌ات نگذشته بود که پیرمرد به خانه با عصا آمد. ظهر بود. براندازش کردم، فکر کردم شاید زمین خورده است. نخورده بود. نشست کنار سماور و به پشتی تکیه داد. گفت: پاهایم دیگر مثل سابق جان ندارد. چشم‌هایم سویس را از دست داده است گفتم چند روزی از عصا استفاده کنم تا بهتر شوم.

به رویش نیاوردم آن شب تا دیروقت در گوشه‌ای از خانه گریستم پیرمرد کمرشکن شده بود شیر بود تا حدودی شما باید یادتان بیاید فکر می‌کنی برای چه من زنش شدم. بارها شنیده‌ای که به شوخی می‌گفت: مادرت عاشق‌ام شد. راست می‌گفت: عاشق‌اش شدم. متفقین که به ایران آمدند هیجده سالش بود مدت کوتاهی که گذشت مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد انگلیسی‌ها خیلی دوستش داشتند شد همه کاره، دو خانواده را خرج می‌داد.

با سربازان هندی رفیق شده بود بردنش زندانی انگلیسی‌ها، زندانی که انگلیسی‌ها برای مخالفین خودشان در ایران ساخته بودند. آیت‌الله کاشانی آن‌جا بود. پیرمرد در زندان انگلیسی‌ها پیش یکی از زندانی‌ها تار یاد می‌گرفت. روزی به چند نفری از آن‌ها گفته بود. چرا فرار نمی‌کنید، گفته بودند نمی‌شود. پرسیده بود اگر شد چی. فردای آن روز در تعویض شیفت‌های نگهبانی، لباس آشپز به تن چند تن از زندانیان کرده بود. و به‌عنوان کارگر آشپزخانه آن‌ها را فراری داده بود آن‌ها را از آن‌جا برده بود به‌خانه یکی از تجار بزرگ شهر که با زندانیان خویشی داشت. تا به‌شکلی از شهر خارج شوند. به زندان که برگشته بود رفته بود پیش آقای کاشانی و گفته بود چند نفری را فراری دادم. و آقای کاشانی پرسیده بود به کسی چیزی هم گفتم. گفته بود به کاشفی گفتم. آقای کاشفی گفته بود بدکاری کردی. کاشفی جاسوس آلمان‌ها است.

حالا انگلیسی‌ها از کجا فهمیدند خدا عالم است. فراری‌ها را در صندوق‌هایی که بار شتر شده بودند بیرون شهر گرفته بودند. و از آن‌جا یک‌راست رفته بودند سر وقت بابات. که خوابیده بود. چشم‌اش را که باز کرده بود لوله تفنگ‌های انگلیسی او را قراول رفته بودند. انگلیسی‌ها می‌خواستند او را اعدام کنند. خدا رحمت کند پدر رئیس شهربانی را. به دادش رسیده بود. گفته بود. مجرم ایرانی است و جرم هم در ایران واقع شده است. و باید طبق قوانین ایران محاکمه شود. انگلیس‌ها قبول کرده بودند. مدتی زندانی بود و بعد آزادش کردند.

ترسی به دلش نبود. وقتی آمدیم سرویراب جگر شیر می‌خواست روز روشن از آن محله رد شود. اطراف خانه ما همش بیابان بود مادرم تا یک ماه گریه می‌کرد. که من دارم کجا زندگی می‌کنم.

شب‌ها با ارواح قبرستان بودم و روزها با لات‌ها و چاقوکش‌های محل خانم‌ها مادرم می‌گفت: دختر نرو شبی، وقتی می‌آیند سرت را گوش تا گوش می‌برند و می‌روند. گفتم: تنه‌ایش نمی‌گذارم هر جا که برود می‌روم.

ترسش به بدن همه بود وقتی هم که نبود اسمش بود. همین‌که اسم‌اش بالای سرم بود کافی بود. کسی جرئت نمی‌کرد بگوید بالای چشمم ابرو است. خودم هم آدم بی‌دست و پایی نبودم. نگاه نکن به حالا که زور کیش کردن یک مگس را ندارم. وقتش که می‌شد توی دهان شیر هم می‌رفتم. پیرمرد که دعواش می‌شد، پابه‌پایش می‌رفتم. می‌زدم و می‌خوردم حالا را نبین که دور تا دور خانه‌ها مدرسه و حمام و خانه شده است. جلو ما محله بدنام بود و عقب ما بیابون خدا.

چند کوچه بالاتر یک حمام بود با سوخت حیوانی، صبح تا غروب نوبت زن‌ها بود و شب‌ها نوبت مردها. از دوش و نمره هم خبری نبود. یک خزینه کوچک داشت و یک خزینه بزرگ پُر از گند و کثافت.

پیرمرد بین اجنه و شیاطین تاب آورد و شما را بزرگ کرد. اما کی گفت دستت درد نکند پیرمردی که در میان آن لجنزار چند آدم تحصیل کرده تحویل جامعه داد.



تا آمد جرعه‌ای آب خوش از گلویش پایین برود شما بزرگ شدید و او را با غم‌هایش تنها گذاشتید. اما دلش خوش بود که تو به دانشگاه رفته‌ای. روزی را که دانشگاه قبول شده بودی را یادت می‌آید؟ پیرمرد در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی به خانه آمد گفت: امروز جواب حاج فاتحی را دادم. حاج فاتحی را که می‌شناسی؟ تاجر بزرگ فرش بود. پیرمرد کارگر اون بود. برادرت هم کلاس پسر حاج فاتحی بود. برادرت که دیپلم گرفت نرفت دانشگاه. یک‌راست رفت دانشکده افسری اما پسر اون رفت دانشگاه تا جغرافیا بخواند. حاج فاتحی به پیرمرد گفته بود. «دانشگاه رفتن کار هر کسی نیست باید پشتات به کوه قاف باشد.» راست هم می‌گفت: سالی سیزده هزار تومان پول ثبت‌نام کار هر کسی نبود. حالا خوراک و ماشین و خانه هم که جای خود داشت. پیرمرد چیزی نگفته بود اما غصه خورده بود. او برای شما خیلی زحمت کشیده بود. پشت‌اش به کوه قاف نبود. اما به آب و آتش زده بود تا شما را بزرگ کرده بود. و حالا نداشت سیزده هزار تومان پول ثبت نام دانشگاه را برای برادرت بدهد. اما تو که قبول شدی پیرمرد خودش را پیدا کرد. و هنوز طعم این شیرینی در دهانش بود که تو را گرفتند. دیگر عصا را زمین نگذاشت. کلاه شاپوش را برداشت و عرق‌چینی بر سر گذاشت و شد یک پیرمرد درست و حسابی.

## ماران و موران

رفته بودم خانه عمه خانم، شوهرش آقای مهاجر مرده بود پیرمرد چشم‌اش به در بود تا تو بیایی، می‌گفت: چشم راستم را دکتر برد بیمارستان و عمل کرد قول داده است چشم چپام را هم عمل کند، آنقدر منتظر شد تا آب سیاه گرفت و کور شد. می‌گفتم: بهتر است چشمات را عمل کنی به این زودی او را آزاد نمی‌کنند. می‌گفت: دلم روشن است که او را آزاد می‌کنند، او که آزارش به مورچه هم نرسیده است. خدا رحمت‌اش کند. خوب مرد از آن مرگ‌هایی که آدمی آرزویش را می‌کند، نه دردی، نه ناله‌ای نه رختخوابی.

تو که غریبه نیستی مادر، آدم که توی رختخواب می‌افتد کم کم از چشم عزیزانش می‌افتد. آدمی خوار و ذلیل می‌شود. و همه آرزوی مرگش را می‌کنند. بگذر مادر از آدمی مثل من که تا لحظه آخر مادرم را گذاشتم روی چشمم. باید یادت بیاید مادرم در بغل من مرد. اما روزگار تغییر کرده است. آدم‌ها آدم‌های سابق نیستند. حرف حرف می‌آورد مادر جان، داشتم از مرگ آقای مهاجر می‌گفتم رفته بودم سرسلامتی به عمه خانم بدهم، فامیل‌های دور و نزدیک هم آمده بودند. زن عمو پرچمین هم آمده بود. من داشتم با معصومه دخترش حرف می‌زدم. ناغافل پرید وسط حرف من و گفتم: ماران کنند، موران کشند. من داشتم از آخرین ملاقات با تو برای معصومه درددل می‌کردم. از مصیبت‌های شام می‌گفتم. از اراک آمدنم میان برف و باران گم شدنم میان برف و باران اوین و گوهردشت.

من دیگر حرفی نزد، کمی نشستم و بلند شدم رفتم.

در این مدتی که تو زندانی شده‌ای من حرف سبک و سنگین زیاد شنیده‌ام حرف شیرین هم شنیده‌ام فکر نکنی همه آدم‌ها از یک قماشند.

بازار که می‌روم همسایه‌های قدیم که را می‌بینم دلداری می‌دهند می‌گویند: سرت را بگیر بالا و به پسرت افتخار کن، بعضی‌ها می‌گویند: رحمت به آن شیرینی که به آن شیر دادی، با همین حرف‌ها است که من چراغ دلم را روشن نگه می‌دارم. اما حرف تلخ هم کم نشنیده‌ام.

اما مادر به فدایت شود تو که غریبه نیستی، من تا یادم می‌آید آدم بدی نبوده‌ام فکر نکنی دارم از خودم تعریف می‌کنم. جنس‌ام این جور است خمیرم را این‌طوری درآورده‌اند. پدرم که مرد نشستم کنار مادرم سر تخت قالی. تا خواهر برادرهایم به مدرسه بروند و درس بخوانند. اگر امروز هر کدام برای خود کسی هستند مال ریشه‌هایی است که من از جوانی‌ام به قالی زده‌ام. متی بر سر کسی ندارم فکر نکنی احساس طلب‌کاری می‌کنم، برای دل خودم کرده‌ام. یک‌بار هم به رویشان نیاورده‌ام. بعد هم که آمدم خانه پدرت، اگر شب گرسنه خوابیدم، یک لیوان چای‌ام را به همسایه بغلی‌ام دادم که گرسنه‌تر از من بود. به وسع خودم سعی کردم کریم باشم. حاتم طایی نبودم تا شفاعتم کنند. اگر کاری می‌کردم بال‌ملخی بود به پیشگاه سلیمان. از وقتی هم که شما عقل برس شدید دیگر نیاز به گفتن ندارد خودت شاهد بودی که من بد کسی را نخواستم، اگر خوبی نکردم، بدی هم نکردم. من شب‌های زیادی زندگی‌ام را مرور کردم مادر به قربانت برو. مار چشم‌هایم را بزند خواب به چشم‌هایم نمی‌رود، از وقتی که رفته‌ای من هم با خواب خداحافظی کرده‌ام. خیلی فکر کردم تا ببینم کجای زندگی‌ام کسی را اذیت کرده‌ام، مار بوده‌ام و نیش زده‌ام، و حالا به تقاص نیش زدن ماری که من باشم، موری که تو باشی در آتش بسوزی.

تنها بدی من، قولی بود که به مادر پدرت دادم و انجام ندادم نه این‌که نمی‌خواستم انجام بدهم. نتوانستم، و مشغول دمه او شدم.

هر وقت که به سر قبرش می‌روم می‌گویم: پیرزن، مرا ببخش ای کاش پایم شکسته

بود و به تهران نرفته بودم. من که بیست سال تو را تروخشک کردم، بچه‌ها مجبورم کردند با آن‌ها به تهران بروم. حال تو هم بد که نبود. آمدم و گفتم: پیرزن بچه‌ها می‌خواهند مرا به تهران ببرند. می‌روم و زود برمی‌گردم اگر ناراحتی نروم. گفتمی برو عروس خدا به همراهت دلم راضی نبود. اما رفتم، پاهایم به تهران نرسیده بود که پیرمرد زنگ زد، صدایش گرفته بود و داشت گریه می‌کرد. گفتم: پیرزن مرد، من قول داده بودم تو را مثل مادر خودم در غسل‌خانه بشویم. من که حرفت را یادم نرفته بود، به من گفتمی: عروس مدیونم هستی اگر بگذاری مرده‌شورها گربه‌شورم کنند دست‌هایت را بالا بزن و مثل مادرت مرا برای آخرین بار تمیز بشور تو که بیست سال این کار را کرده‌ای می‌خواهم حمام آخر را خودت به آخر برسانی. مسافر مزاحم برای همیشه ممنون میزبان مزاحم خواهد بود. گفتم: پیرزن تو همیشه مثل مادرم بوده‌ای به روی دو تا چشمم.

اگر من زودتر از تو نمردم، خودم تورا می‌شویم.  
 به خاک‌سپاری‌اش نرسیدم. نرسیدم و مشغول ذمه پیرزن شدم. بدی من در تمامی دنیا همین بوده است مادر.

## شیرم حالات مادر

شیرم حالات مادر جان، روسفیدم کردی. چند وقت پیش رفته بودم دادستانی ارتش چه بگویم مادر، آدم سگ را این طوری از در خانه اش نمی راند که ما را می رانند. اما باید مادر باشی که هزار بار که بیرونت کنند باز هم پاشنه در را ول نکنی. ماشین حاج آقا صادقی که آمد خودم را انداختم جلو ماشین، گفتم یا از روی من رد شو یا اجازه بده بیایم حرفم بزنم. با اشاره رخصت داد.

هزار جا مرا گشتند، گفتم: من پیرزن چیزی ندارم که قايم کنم که شما همه جان مرا می گردید. گفتند: دستور است گفتم: باشد. بگردید، من که نمی خواهم شما را از نان خوردن بیندازم.

خلاصه سرت را درد نیاورم. ملاقات دادند. پرونده ات را آوردند حاج آقا ورق می زد و اخم هایش توی هم می رفت. بعد سرش را بالا کرد و گفت: خب حرف حسابت چیست، گفتم: ما که حرف حسابی نداریم. تمامی حرف های حساب پیش شما است. به من پیرزن رحم کن. جوانی ام را پای پسرم گذاشته ام. ببخشید بخشش از بزرگان است. اگر نمی بخشید بفرستیدش شهر خودمان، من پیرزنم چشم و چالی درست و حسابی ندارم که بیایم تهران، می آیم تهران راه را گم می کنم یک بار اوین یک بار گوهردشت، یک بار قزل حصار.

پرسید: می دانی پسرت کمونیست بوده است. می گویم: نه. می گوید: می دانی در دادگاه ویژه محاکمه شده است می گویم: نه، می پرسد: می دانی شش مورد کیفرخواست اش کتمان حقایق بوده است. من خودم در دادگاهش بودم.

باز جویش می گفت: تا لحظه آخر اطلاعاتش را نداد وقتی شلاقش می زدیم. صدایش

در نمی آمد. می گفت: نمی خواهم فردا بروید بگویید زیر شکنجه گریه می کرد، و التماس می نمود و صدای گاو می داد.

خودم در دادگاه بهش گفتم: هرچه اطلاعات داری بده. تا حکمت را عوض کنم. گفت: من اگر اطلاعاتی داشتم که هزار تا شلاق نمی خوردم.

خب با این آدمی که با نظام عناد دارد ما باید چه کاری بکنیم. ولش بکنیم، بیاید بیرون فردا نصف مملکت را به آشوب بکشاند.

حرفی برای گفتن نداشتم. از دادستانی آدمم بیرون، اما دلم شاد بود، نمی دانی مادر چقدر شبها دعا کردم که صبور باشی و کم نیاوری.

پیرمرد به من معترض بود می گفت: زن آخر این چه دعایی است که می کنی. مقاومت کند و حرف نزند تا آنها زیر شکنجه بکشندش.

خدا نصیب گرگهای بیابان هم نکند، مادر باشی و جگرگوشهات گوشه تنگ و تاریک زندان گرفتار حرمله و شمر و خولی باشد اما مادر جان وقتی که رفتی دیگر حاضر نبودم که به هر قیمتی شده است خلاص شوی. می خواستم هر جا که هستی سربلند باشی. هر شب دعایت می کردم تا کم نیاوری. من این را از حرفهای حاج آقا صادقی رئیس دادگاهات شنیدم.

سربلندم کردی، شیرم حلال باشد مادر.

## زدان قزل حصار

آمده بودیم، ملاقات قزل حصار، من و برادرت بودیم، الهی که دست کند زمین جواهر گیرش بیاید مادر، اگر او نبود من در این رفت و آمد خیلی وقت پیش از بین رفته بودم، پسر من تنها نیست، برادرم هم هست، پشت پناهم هست، رفیق شب‌های تنهایی و دربه‌دری‌ام هم هست.

از همان روز دستگیری پایه‌پای من همه جا آمد، گفتم: مادر جان نیا، من از تو توقع ندارم، تو مأمور دولتی، سرگرد شهربانی هستی، از نان خوردن می‌اندازنت فردا من نمی‌توانم جواب زن و بچه‌ات را بدهم، جوابم داد: اون فدایی مردم بود. من هم فدایی او هستم، او جانش را در میان انداخته است، من کارم را.

من که از تو حرف پنهانی ندارم، از وقتی فهمیدند تورا گرفته‌اند، دیگر به او درجه نداده‌اند. خودش که چیزی بروز نمی‌دهد، اما از طعنه و کنایه زنش می‌فهمم روزگار دست کیست. چند روز پیش زنش می‌گفت: تمام هم‌اداره‌ای‌هایش سرهنگ شده‌اند. اما اون همین طوری دارد درجا می‌زند. با این که رئیس شعبه است به او حکم ریاست نمی‌دهند، به او حکم جانشینی داده‌اند. می‌گویم: اشکالی ندارد سودابه جان به موقع‌اش همه چیز درست می‌شود.

می‌گوید: مامان تو که غریبه نیستی با این حقوق چندرغاز که نمی‌شود در تهران زندگی کرد. اما اگر درجه‌اش را بگیرد و رئیس شعبه بشود، حقوقش کفاف زندگی‌مان را می‌دهد. و بعد می‌گوید: نمی‌دانم در اداره چه گلی را آب گرفته است که از چشم ریاست افتاده است.

من به برادرت می‌گویم می‌گویند: گوش نده مادر من، به در می‌گوید تا دیوار بشنود، من سرم زیر بغل‌ام نیست، برادرم مواد نفروخته است که زندانی شده باشد. از دیوار مردم هم بالا نرفته است، سیاسی بوده است، دلش برای مردمش می‌سوخته است، می‌خواسته است نانی به سفره مردم بگذارد سرم را می‌گیرم بالا، می‌روم پیش رئیس و می‌گویم: امروز مادرم آمده است باید اورا ببرم ملاقات برادرم. حالا خوشش نمی‌آید به اسفل‌السافلین، من توی امریکا زدم بغل گوش جنرال امریکایی که می‌گفت: ایرانی‌ها شترچران هستند. خلبانی‌ام دود شد و رفت هوا، ده سال با درجه ستوان دومی در نیروهوایی درجا زدم. تنها افسری بودم که با ده سال سنوات ستوان یک نشدم. انقلاب که شد، حقام را گرفتم کلت کالیبر ۴۵ به کمر بستم و در نوزده بهمن زدم زیرگوش سرهنگ گارد که به بچه‌های نیروی هوایی می‌گفت خائن.

حالا هم بذار جمهوری اسلامی مرا بچزاند، من درجه‌ام را از حکومت‌ها نمی‌گیرم، این مردمند که باید به من درجه بدهند. عیب نیست که یکی جانش را می‌دهد. من بروم پشت ننه‌ام قایم بشوم تا درجه‌ام را حفظ کنم. آخه مادر من، مردی گفتند، نامردی گفتند. خب این هم برادر تو است، اگر پشتات نمی‌ایستاد جای سؤال داشت. بی خود که من اسم‌اش را عباس نگذاشتم. من به یاد عباس علمدار، اسم او را عباس گذاشتم. عباس هم پشت برادرش را خالی نگذاشت.

روز تاسوعا بود که شمر آمد عباس را صدا کرد. و از او خواست دست از برادرش بردارد. و در عوض سالار لشکر بشود. اما او نپذیرفت، دست‌هایش را داد تا پشت برادرش خالی نشود، الهی که قربان دست‌های بریده‌اش بروم.

جلو زندان جای سوزن انداختن نبود هر جا می‌خواستیم پارک کنیم پاسدار جلو زندان می‌گفت این جا ممنوع است. طاقت بردارت طاق شد. آمد پایین و گفت: خب کجا باید پارک کنیم. من که هر کجا که می‌روم می‌گویی این جا ممنوع است. پاسدار گفت: ببر بالای قبر پدرت پارک کن. من چه می‌دانم کجا باید پارک کنی.



اخلاق برادرت را که می‌دانی، عصبانی که بشود، خدا هم جلودارش نیست با پاسدار گلاویز شد. با سروصدای پاسدار و برادرت پاسدارهای داخل زندان ریختند بیرون. خدا کسی را گرفتار قوم اشقیا نکند، مثل موروملخ ریختند سر برادرت یک نفر به صد نفر، من هم رفتم کمک بردارت، نمی‌توانستم کناری بنشینم و برادرت را بکشند. ملاقاتی‌ها هم آمدند، صحرای محشر شد. در همین گیرودار لشگری آمد بیرون و برادرت را شناخت، پاسدارها را کناری زد و گفت: بابا سرگرد از دوستان خودمان است. و پاسدارها را که مثل سگ وحشی شده بودند به داخل زندان برد.

## کجایی بی بی

خدا بیامرزد بی بی ات را، هر زمان که روزگار به هم سخت می گرفت پناه می بردم به او، می گفت: مادر غصه نخور صبر کن، پسرهایت بزرگ می شوند می آیند پشتات. هفت ساله بودم که پدرم صبح رفت و دیگر برنگشت مادرم فهمیده بود معتاد شده است. بهش گفت اگر می خواهی به این خانه بیایی نباید تریاک بکشی آدم بی شخصیتی نبود. گرفتار شده بود، صبح رفت و دیگر برنگشت. کاروانسرا رفت، رنگرزخانه رفت، و وقتی بعد از هفت سال برگشت دیگر ما آه در بساط نداشتیم. رنگرز نمره یک اراک شد، کل تقی قهوه چی.

مادرم به همین هم راضی بود، می گفت: سایه اش هم بالاسرمان باشد کافی است من و مادرم صبح تا شب قالی می بافیم و زندگی را روبه راه می کردیم. به سال نرسیده پدر نیامده رفت، شب خوابید، و صبح دیگر از خواب بلند نشد، خواب به خواب رفت. از غصه دق کرد و مرد.

صبح تا شب ریشه می زدیم تا محتاج کس و ناکس نباشیم. تا آمدم خودم را پیدا کنم، ازدواج کردم، هفده ساله بودم که ازدواج کردم، از روی این تخته قالی بلند شدم. نشستم روی آن تخته قالی، تاج پادشاهی که روی سرم گذاشتند. خانه مادرم که بودم، کارم بافتن قالی بود، اگر حوصله می کردم کمی هم کمک مادرم می کردم، اما شوهر که کردم، یک کارم شد صدکار. حالا باید قالی می بافتم، خانه را تمیز می کردم، برای ده سر عائله هم غذا می پختم و آماده می کردم. فکر می کنی مادر رفت و روب کار کم زحمتی است. این سردرد لعنتی هم که ارث پدری بود به من رسید، من هم نگذاشتم و نه برداشتم دادم به تو، تا تو هم مثل من مصیبت کش کربلا باشی.

خودت فکر کن مادر، در خانه شوهر با مادرشوهر و برادرشوهر و خواهرشوهر و هزار کار می‌شود سرت را گرفت و خوابید. شدنی نبود، باید مردن مردن می‌رفتم سر قالی و بعد هم مردن مردن می‌آدمم غذا را آماده می‌کردم و بعد گوشه‌ای جنازه‌ام را می‌انداختم تا درد رهایم کند.

روزگار سختی بود، کار و کاسبی پدرت رونق نبود، یک روز کار بود ده روز نبود، اما شکم آدمیزاد که این حرف‌ها حالیش نیست. می‌خوابی بلند می‌شوی گرسنه‌ای و باید چیزی بخوری.

پول هم که نباشد عشق و محبت هم نیست، من یکی که باورم نمی‌شود آدم با جیب خالی و شکم گرسنه می‌تواند کسی را دوست داشته باشد. روزگار که به ما سخت می‌شد دعوا شروع می‌شد، بعد پدرت کمر بند را می‌کشید و مرا می‌زد. من هم با سرورویی ورم کرده دست شما را می‌گرفتم و می‌رفتم خانه مادری.

خدا بیمارزد پدرم را بدموقعی مرد، رفت و ما را بی‌پشت و پناه گذاشت و پشت و پناه ما شد یک پیرزن که تن سالمی هم نداشت. باید یادت بیاید ننه بی‌بی‌ات مدام سرفه می‌کرد. برونشیت داشت و همه ریه‌هایش خراب شده بود.

با آن وضع و حالش از مادری هیچ کم نمی‌گذاشت، نمی‌گذاشت بی‌پشت و پناهی‌مان را احساس کنیم. چند روزی می‌ماندیم، ما را مثل مهر می‌گذاشت و مثل گل بر می‌داشت. بعد می‌گفت: مادر جان تا من هستم جای تو و بچه‌هایت روی تخم چشم‌های من است. اما باید برگردی سرزندگیت، باید حوصله کنی، پسرهایت بزرگ می‌شوند پشت و پناهت می‌شوند. و مرا به امید بزرگ شدن شما راهی خانه شوهر می‌کرد.

چند وقت پیش رفتم سرقبر بی‌بی‌ات، گفتم: خدا رحمت کند مادر، چقدر مرا با سرورویی ورم کرده راهی خانه شوهر کردی بدان امید که پسرهایت بزرگ می‌شوند و پشت و پناه می‌شوند. حالا کجا هستی که بینی پشت و پناهم خودش چون درخت تک افتاده‌ای در بند و زنجیر است. و تو دیگر نیستی تا من بیایم و از شب‌ها و روزهای پریه‌ام با تو حرف بزنم.

## پنج خط نامه

عزیز دلم پاره جگرم می خواستم دلیل باشی دستم را در روزگار پیری بگیری رفیق شب‌های تنهایی‌هایم باشی.

اما حالا رفته‌ای در پشت آن دیوارهای قلعه فولادزره دیو آرام در گوشه‌ای نشسته‌ای و منتظر قائمی هستی که بیاید و جهان را گلستان کند.

خُب، نور دو چشمم یعنی در این دنیای به این بزرگی تو هیچ کار دیگری نداشتی که بروی در یک بیغوله بنشیننی زندان برای من و تو می‌شود نان و گوشت.

این‌طور می‌خواستی احمد کور و حسین بی‌ننه را صاحب‌خانه و کار کنی با رفتن تو به‌زندان همه گرسنه‌ها سیر شدند. آواره‌ها صاحب‌خانه شدند مادر به قربان آن مظلومیت برود.

از اعماق جهنم بیایی بیرون، با نداری و گرسنگی درس بخوانی و بشوی یک پارچه آقا و همه چشم امیدشان باشد که آقای دکتر برگردد دردهای درمان نشده‌ام را درمان کنی و بعد دلت خوش باشد به این که «به تکلیفات عمل کردی».

فکر همه مردم بودی تا دلت برای گرسنه‌های آن سوی دنیا سوخت اما به این مادر پیر و آن پدر خسته فکر نکردی، که ما بی تو در این شب‌های دربه‌دری و تنهایی چه کنیم.

فکر نکردی که مادر پیرت دیوانه می‌شود و سر به کوه و بیابان می‌گذارد. یادت رفت وقتی شنیدم به جبهه رفته‌ای چگونه خودم را رساندم به میان آتش و توپ تو که حافظه‌ات هزار ماشاءالله مثل دوربین عکاسی است همه چیز را مو به مو ثبت می‌کند آن روز را در اندیمشک به خاطر داری.

عراق شهر را به موشک بسته بود و من و تو در حیاط احمد خاله‌ات در اندیمشک بودیم. اولین موشک که به زمین خورد سینی استکان از دست من افتاد به زمین، و خرد و خاکشیر شد رنگت پریده بود. درست مثل اولین ملاقات که بعد از یک سال به‌ما دادند.

گفتی: چرا آمدی، این‌جا که جای شماها نیست گفتیم: اگر قرار است بلایی سر تو بیاید بگذار من پیش‌مرگ تو باشم. یعنی معنی حرف آن روز را تو نفهمیدی. ندانستی که روح من چگونه با جان تو گره خورده است فکر کردی رفتی زندان که رفتی، به همین سادگی.

به خدا قسم از تو اسیرتر منم. جسمم آزاد است اما روحم در زنجیر است. فکر می‌کنی نمی‌دانم چشم‌هایت را می‌بندند چشم‌بند را قایم می‌کنی تا مرا گول بزنی، ای بچه نادان.

یادت رفته است تو از گوشه جگر من کنده شده‌ای. جزء جزء روح و جسمات را می‌شناسم. با یک نگاه می‌فهمم در قلبات چه می‌گذرد.

آن روز را یادت می‌آید زیر چشمات کبود شده بود پرسیدم: کتکات زده‌اند خندیدی و گفتی: نه دست کاوه خورده است. فکر کردی من نفهمیدم کتکات زده‌اند. فکر کردی من تا ملاقات بعد خواب و خوراک داشتم.

حالا دلت خنک شد. حق مادری و پدری‌ات را ادا کردی. پنج خط نامه در ماه و پانزده دقیقه ملاقات تلفنی هر دو هفته یک‌بار. یعنی سهم آن پیرمرد و من از تمام دنیا همین بود.

الهی که به قربان آن نگاه‌های لرزان و مهربانت بشوم مادر.

## خواب

پیرمرد گفت: با این خوابی که دیده‌ای بهتر است از خیر ملاقات بگذری.

پنج ساله بودی یک روز به عیده مانده بود. لباس‌های نو به تن کرده بودی و موهای طلایی‌ات را به کناری زده بودی. رفته بودی جلو شیرینی‌فروشی حاج ابراهیم، نان خامه‌ای می‌خواستی. رفتم برایت بخرم. یک چشمم به تو بود و یک چشمم به حاج ابراهیم، تا حاج ابراهیم نان خامه‌ای‌ها را در جعبه بگذارد یک آن از تو غافل شدم. دو مرد بلند و روی پوشیده تورا بغل کردند و پا گذاشتند به فرار. جعبه شیرینی را فرش زمین کردم و دویدم به طرف تو و آن دو مرد اما هرچقدر می‌دویدم به آن‌ها نمی‌رسیدم. همین طور که فریاد می‌زدم و نام تورا صدا می‌کردم از خواب بیدار شدم.

از حرف پیرمرد گذشتم باید مادر باشی تا بفهمی چه می‌گویم. هر دو هفته یک‌بار، پانزده دقیقه فرصت باشد تا جگرگوشه‌ات را ببینی و از این شانس بگذری، آن هم پیرزنی مثل من آفتاب لب بام.

نمی‌خواهم تو را نگران کنم، هر بار که به ملاقات می‌آیم. می‌گویم: دیدار به قیامت. وقتی دست و زبان به خود نباشد پاها از مغز فرمان نبرند. قلب گاهی خوب بزند و گاهی بد. این‌ها همه نشانه است. نشانه رفتن است.

خب این شتری است که در خانه همه می‌خواهد، فقیر و غنی ندارد، زندانی و زندانبان ندارد. ظالم و مظلوم هم ندارد. نه این که فکر کنی از مردن می‌ترسم. به خدا قسم مردن برای من عروسی است از عذاب تن و روح آزاد می‌شوم. اما با دلم چه کنم. این دلی که بعد از بیست سال هنوز تورا سیر ندیده است.

با خود عهد کرده‌ام آنقدر زنده باشم تا تو آزاد شوی و یک شب تا صبح بالای سرت بنشینم و تو را به کفایت ببینم. می‌ترسم بمیرم و مشغول ذمه دل خودم بشوم.

مثل همیشه نفر اول ملاقات بودم. نگهبان نگاهی به لیست کرد و گفت: این جا نیست، نفهمیدم چه گفت دوباره پرسیدم: چی؟ گفت: در لیست بند ۶ آدمی به این اسم نداریم. پرسیدم: ندارید که چی؟ من ملاقات قبلی که آمدم همین جا، همین ساعت، همین روز همین جا بود.

رو ترش کرد و گفت: فارسی، عربی، عجمی، با چه زبانی بگویم نیست. می پرسم: خب، من چه کار کنم. می گوید: هرکاری که دلت خواست بکن. حتماً اعدام شده است حالا برو کنار تا باد بیاید. اگر اعدام شده بود آخر وقت ساکش را بهت می دهم.

دیگر نفهمیدم چه گفت: وقتی به خود آمدم دیدم جمعیت زیادی دور من جمع شده اند. و من تمام خاک های جلو زندان قزل حصار را روی سر خود ریخته ام. و زهرا خانم زن حسین آقا لحاف دوز داشت مرا تکان می داد و می گفت: «به خدا قسم پسرت را اعدام نکرده اند. با پسر من به زندان گوهردشت منتقل شده اند.»

خوشا به حال آن سال ها تو با پسر زهرا خانم هم سال بودید، رفته بودید از درخت توت نازنین خانم بالا تا توت قرمز بخورید. پسر زهرا خانم افتاده بود پایین و سرش شکسته بود. تو بیشتر از اون گریه می کردی، ظهر که شد غذای خودت را برداشتی و برای اون بردی.

زهرا خانم همسایه خوبی بود. از محله ما هم که رفت همیشه برای من مثل خواهر دل سوزی بود. چند سالی بود که همدیگر را ندیده بودیم. تا این که یک روز در سالن ملاقات اوین او را دیدم. پسرش مجاهد بود و کمی بعد از تو او را گرفته بودند. چه خوب شد دلت رضایت داد نامه بدهی، هر ماه یک نامه، پرسیدم همه برای خانواده های شان نامه می نویسند اما تو نمی نویسی.

گفتی:

گفتگو شیوه درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

گفتم: تو هم بنویس، بنویس و مادر پیرت را خوشحال کن. گفתי: شما که هر پانزده روز یکبار می‌آیی. پنج خط نامه به چه دردت می‌خورد. پنج خطی که حرف دل آدم نیست. و هزار تا کلاغ در آن سرک می‌کشند. اگر رضایت دهند پست می‌کنند. وگرنه می‌شود مدرک جرم.

بالاخره رضایت دادی و نامه را نوشتی. گفתי: جواب ندهید اگر جواب بدهید نامه مرا هم باید بفرستید. و آن وقت نامه من ضمیمه پرونده‌ام می‌شود.

نامه‌ات که رسید دیدم نامه دو قسمت دارد. هر قسمت پنج خط. و به هم چسبیده، پنج خط برای تو و پنج خط هم برای ما. و در زیر آن نوشته‌اند که نامه‌ها را از هم جدا نکنید. وگرنه بازگشت نامه ممکن نیست.

از خیر جواب دادن نامه گذشتم. می‌خواستم نامه تو پیش من باشد. و هر وقت دلم هوای تو را کرد نامه را بدهم بچه‌ها برایم بخوانند.

نمی‌دانی تا نامه بعدی، یعنی ماه بعد، این نامه را چند بار خواندم. هر کس که برای دیدنم می‌آمد نامه را می‌دادم که برایم بخوانند. آنقدر نامه خوانده شد که کلمه به کلمه آن حفظام شد بعد می‌نشستم کنار پنجره و سعی می‌کردم بفهمم که کلمه به کلمه آن را در چه وضعی نوشته‌ای.

غمگین بوده‌ای؟ شاد بوده‌ای؟ به فکر یار بوده‌ای؟ به فکر ما بوده‌ای؟ به فکر امروز بوده‌ای؟ بیمناک فردا بوده‌ای؟

راستی هنوز هم به فکر احمد کور هستی! هنوز هم می‌خواهی بیایی و دردهای کهنه فاطمه خانم را شفا بدهی!

وقتی فکر می‌کنم می‌بینم حکایت من و شما، حکایت قطره و دریا است. آدم بیسواد به قول پیرمرد حرفش مفت است و سنگش زیاد. نمی‌دانم شاید تو هم اگر در وضعیت و اوضاع من بودی، دچار وسوسه کلمات می‌شدی.

کلمات نشخوار آدمیزاد نیستند. لاقل برای من این جور است. بخشی از جسم و روح آدمی است. جسم و روح عزیزی که هزار در و دیوار آن را از تو جدا کرده‌اند.



پس سعی می‌کنم هر کلمه را معنا کنم. و هزار بار پشت و روی آن را واریسی کنم تا روح و احساس نهفته در آن را دریابم.

هزاران بار از خود می‌پرسم: اگر آدمی در وضعیتی باشد که بخواهد حرفی را بزند اما نتواند برای نتوانستن خود چه راهی پیدا می‌کند. و بعد به خودم می‌گویم: حتماً تو یافته‌ای پس روی هر کلمه ساعت‌های زیادی مکث می‌کنم. تا شاید نقبی بزنم به روح زخم خورده تو.

راستی هنوز زخم پاهایت تو را اذیت می‌کند. می‌دانم که هیچ زمانی از رنج‌هایت به من چیزی نخواهی گفت. اما طبیعت مادر این‌طوری است که می‌خواهد از تمامی رازهای بیچاهش سردر بیاورد.

پیرمرد می‌گوید: زن بخواب، از جان آن نامه چه می‌خواهی، صدمبار روی رف گذاشته‌ای بعد برداشته‌ای و زیر بالش‌ات گذاشته‌ای. تو که سواد نداری اگر هم داشتی چشم و چال درست و حسابی نداری که آن را بخوانی.

نامه را می‌بوسم و روی چشمانم می‌گذارم می‌گویم: بوی پیراهن یوسف است. درروزی یا شبی دستان مظلوم او این نامه را متبرک کرده است.

## هفتاد نفر بودیم

هفتاد نفر بودیم مهری خانم، همسر اکبر، به من خبر داد قرار بود همگی شنبه صبح جلو مجلس جمع شویم.

پیرمرد گفت: شما که هفته گذشته رفتید ملاقات. این هفته دیگر ملاقات نیست. برای چه کفش و کلاه کرده‌ای؟

گفتم: برای ملاقات نمی‌روم قرار است با عده‌ای از مادران و همسران زندانی جلو مجلس جمع شویم. شاید فرجی بشود.

پیرمرد گفت: جلو مجلس رفتن، سنگ بر در بسته زدن است. چه حاصلی دارد؟ این روزها دیگر کسی گوش به حرف یک مشت زن نمی‌دهد. شیرهای شما را گرفته‌اند و در قفس کرده‌اند شما که جای خود دارید.

می‌گویم: اشکال شما مردها در همین جا است. همه‌اش فکر می‌کنید خودتان عقل کل اید و زن‌ها موجوداتی ناقص‌العقل و ذلیل‌اند. برای همین است که هر بار که جنگیده‌اید شکست خورده‌اید. پیرمرد می‌گوید: مثل همیشه ابرام نکن می‌روید سروصدا می‌کنید، می‌زنند سروکله‌تان را می‌شکنند.

می‌گویم: سر که در راه عزیزان بود بار گرانی کشیدن به دوش.

و تا پیرمرد به خود بیاید، خودم را به ترمینال می‌رسانم و راهی تهران می‌شوم. با دیدن من برادرت تعجب می‌کند. می‌گوید: مگر یادت رفته است که هر دو هفته یک‌بار ملاقات می‌دهند. می‌گویم: نه، می‌خواهم بروم جلو مجلس.

سعی می‌کند منصرفم کند، می‌گوید: این‌ها زده‌اند به سیم آخر. از سروصدا نمی‌ترسند. شلوغ بکنید می‌بندنتان به گلوله، می‌گویم: ما هم همین را می‌خواهیم یا رومی روم یا زنگی زنگ.

از این همه رفتن و آمدن خسته شده‌ایم.

می‌گویند: پس وصیت‌نامه‌ات را بنویس و برو. می‌گویم: همان وقت که برادرت را گرفتند من وصیت‌نامه‌ام را نوشتم. تا حالا هم زیادی زنده مانده‌ام. اگر نیامدم دنبالم نگریدید، زنده یا مرده.

از خانه می‌زنم بیرون، کلید خانه را می‌گذارم و می‌روم. با خودم فقط پول رفتن را برمی‌دارم. نمی‌دانم این رفتن را بازگشتنی هست یا نه.

جلو مجلس مهری خانم را پیدا می‌کنم کم کم دیگر مادران و همسران می‌آیند بعضی‌ها با بچه‌هایشان با خود آورده‌اند.

جمعیت‌مان که به حد قابل قبولی می‌رسد به طرف مجلس حرکت می‌کنیم. نگهبان‌ها وحشت‌زده قراول می‌دهند و ما شعار می‌دهیم. «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.»

می‌گویند: برگردید و گرنه شلیک می‌کنیم، می‌گوییم: ما آمده‌ایم تا شلیک کنید، مرگ یک‌بار و شیون یک‌بار.

در یک چشم به هم زدن جلو مجلس پر از پاسدار و تفنگ‌چی می‌شود. صف می‌بندند، و قراول می‌دهند، بچه‌ها فریاد می‌زنند: «پدران ما را آزاد کنید». مادران فریاد می‌زنند فرزندان ما را آزاد کنید. و همسران فریاد می‌زنند: «شوهران ما را آزاد کنید».

راه‌بندان می‌شود، و عابران نگران ما را نگاه می‌کنند، و مردم کم‌کم جمع می‌شوند. اشهدم را می‌خوانم.

نه این که فکر کنی ترسیدم، نه به خدا، از دل بقیه که من خبر نداشتم خودم را می‌گویم به خدا قسم از زندگی سیرم. دیگر زنده ماندن من به چه دردی می‌خورد، پیر، خسته، دل‌شکسته دارم دیگر سربار می‌شوم. موجودی اضافی که دست و پاگیر جوان‌ها است. شما که وقت زندگی و ساختن و آباد کردنتان است، رفته‌اید در دهان شیر، بودن و نبودن ما دیگر برای این زمین و آن آسمان که دست ما از آن کوتاه است به چه دردی می‌خورد.

مدتی که گذشت آقایی آمد فهمیدم آدم مهمی است. از مجلسیان بود، و به نگهبان دستور می‌دهد دست از روی ماشه بردارند. و می‌گوید: یک نفر به عنوان نماینده بیاید و خواسته‌هایتان را بگوید. می‌گویم ما همه می‌آییم. می‌گوید: نمی‌شود، می‌گوییم ما خودمان نماینده خودمان هستیم. از او اصرار از ما ابرام. و رضایت می‌دهد و ما را از خیابان جلو مجلس به محوطه مجلس راه می‌دهند تا راه‌بندان باز شود و عبور و مرور مردم آزاد شود.

می‌روم جلو و می‌گویم: پسرم را آزاد کنید. می‌پرسد: پسرت کیست، می‌گویم: تنها نان‌آور من پیرزن و پدر خانه‌نشین‌اش است. من او را روی تخته قالیف‌خانه بزرگ کرده‌ام. با گره زدن به قالی مردم، او را به دانشگاه فرستاده‌ام. می‌پرسد: جرمش چیست می‌گویم: نمی‌دانم. می‌گویند چریک فدایی است، می‌گوید: ضدانقلاب است. می‌گویم: خودت ضدانقلابی آن موقع که او در خیابان‌های تهران تفنگ به دوش گرفته بود و با ساواک و گارد می‌جنگید تو کجا بودی؟ می‌گوید: تو هم مثل پسرت ضدانقلابی. می‌گویم: اون که به تمامی عمرش غذای سیر نخورد و همیشه به یاد مردم گرسنه بود، و شب‌ها روی زمین سرد می‌خوابید ضدانقلاب است؟ الهی که کلیه خانه‌تان به پشت بام بیفتد. ما انقلاب کردیم که شما بیایید و بچه‌های ما را به جرم ضدانقلاب بودن به زندان بیندازید. می‌گوید: نامه بنویس تا کار پسرت را دنبال کنم. تک تک مادران و همسران می‌روند و نامه می‌دهند. می‌گوید: بروید و دیگر این‌جا نیایید. جواب نامه‌هایتان را به درب خانه‌های‌تان می‌فرستیم. می‌گویم: نه ما هفته دیگر برای گرفتن جواب همین‌جا می‌آییم.

## آلبوم عکس‌ها

چند وقت پیش داشتم آلبوم عکس‌هایت را می‌دیدم، به عکس هفت سالگی‌ات رسیدم. همان عکسی که با مهدی پسردایی‌ات گرفتی. بلوزی کهنه و مندرس و شلواری که روی آن وصله شده بود.

داشتی با همان نگاه مظلومانه‌ات مرا نگاه می‌کردی، از بلوز کهنه و شلووار وصله شده‌ات خجالت کشیدم، و بعد به تلخی گریه کردم.

تو از همان ابتدا آقا بودی، هیچ وقت از من و پدرت چیزی نخواستی، اگر دادیم شکر کردی و اگر ندادیم که در واقع نداشتیم، با همان نگاه مظلومانه‌ات نگاه کردی.

همیشه طوری برخورد می‌کردی، که من و پدرت شرمند می‌شدیم. پیرمرد همیشه می‌گفت: آدم‌ها دو جور آقا می‌شوند یک‌جور آقا به دنیا می‌آیند و یک‌جور بعداً آقا می‌شوند. تو از آن دسته بودی که آقا به دنیا می‌آیند. فکر نکنی دارم چاپلوسی‌ات می‌کنم شاید باورت نشود. همیشه مقابل تو دست‌پاچه شده‌ام. کاشکی چیزی می‌گفتی، اعتراضی نق زدنی، همان چیزهایی که تمامی بچه‌ها در مقابل کمی‌های زندگی‌شان از خود نشان می‌دهند. اما تو همیشه ما را فهمیده‌ای.

یادم می‌آید که به برادر و خواهرانت اعتراض می‌کردی و می‌گفتی: خجالت بکشید، «از پیراهن پاره‌اش خجالت بکشید، چند سال است که برای خودش یک پیراهن نخریده است».

راستی یادت می‌آید آن بلوزی را که برای روز مادر برایم خریدی. هنوز هم دارم، می‌دانی چرا؟ برای این که هیچ وقت دلم نیامد آن را بپوشم. سیزده، چهارده ساله بودی، پول شیرینی‌فروشی تابستان‌ات را جمع کرده بودی تا شده بود پول یک بلوز. می‌دانستی از کدام بلوز من خوشم می‌آمد. یک بلوز آبی روشن، درست مثل رنگ چشم‌هایت.

از سرقالی آمده بودم تا غذای ظهر را آماده کنم. بلوز را کادو کرده بودی گفتی: روزت مبارک. گذاشتی و رفتی، من هم برداشتم، و گذاشتم در صندوق تا در میهمانی و یا عروسی بپوشم. اما هر وقت خواستم بروم میهمانی، دلم نیامد. می ترسیدم بپوشم و کهنه بشود. و مجبور بشوم بیندازمش دور. و محروم بشوم از یاد و خاطره محبت تو. حالا هر وقت می روم سروقت صندوق عطر و بوی مهربانی تو جانم را پر می کنم. هرعکس برای خودش رنگ و بویی دارد. مثل این است که بخشی از روح و جان آدم جدا می شود و در عکس ماندنی می شود.

عکس دیپلمات را دیدم با همان کت چارخانه که با هم رفتیم خریدیم. چرا هیچ وقت نگفتی آن کت را دوست نداشتی.

کمی به تو گشاد بود. کت های شیک تر و بهتری بود اما تو پرسیدی پول ما به کدام می رسد، و من همین کت چارخانه گشاد را نشان دادم و تو گفتی: همین خوب است. اما خوب نبود نه رنگش و نه اندازه اش. من این را از همان مظلومیت نگاهت فهمیدم. اما نمی خواستی من برنجم، و از نداشتن غصه بخورم. بعد با همان هم رفتی عکس گرفتی، می خواستی عکس دیپلمات با کت باشد.

دیپلم که گرفتی می خواستی بروی روستا معلم بشوی. گفتم: مادر، معلمی هم شد شغل، اگر می خواهی به روستا بروی حداقل به عنوان پزشک برو. همین شد که روزی آمدی و گفتی: این هم پزشکی که خواستی، حالا به آرزویت رسیدی. گفتم: دستمزد را دادی مادر، شیرم حلال باد. از حالا به بعد من به گردن تو هیچ حقی ندارم. مهین خواهرت عکسی را که سال اول دانشگاه گرفته ای بزرگ کرده است همان عکسی که پشت آن شعری نوشته ای.

*دوستان در هوای یار زر فشانند و ما سرافشانیم.*

راستی مادر جان یار تو کیست که به خاطر آن حاضر شدی جانت را بدهی.

## حسب حال

عمر ما تمام شد و یکی هم پیدا نشد، قصه ناتمام ما را تمام کند.  
تو هم چیزی ننوشتی عزیز دل مادر، تو هم که می‌خواستی قصه ما را بنویسی در اول  
راه از نوشتن باز مانده و رفتی جایی که دستت از عالم و آدم کوتاه شد.  
این همه نویسنده و شاعر و تاریخ‌نویس، این همه کتاب و روزنامه و فیلم دریغ از  
کسی که از ما یادی کند.

در تمام طول تاریخ این گونه بوده است، نه این‌که فکر کنی دارم از تو گله می‌کنم،  
نه، همیشه ما به جنگ‌های ناخواسته کشانده شدیم. شدیم قافله سالار شهیدان و اسیران.  
شدیم عقبه‌دار نبردی نابرابر که از اول معلوم بود جز شکست و شهادت چیزی در پی  
ندارد. و شما مدام دم از تکلیف و رسالت زدید تا ما بمانیم و شب‌های تنهایی، تا ما  
بمانیم و شب‌های بی‌کسی، تا ما بمانیم و هدف‌های تکه تکه شده، تا ما بمانیم و  
سرهای به نیزه شده تا ما بمانیم و گورهای دسته‌جمعی و بی‌نام.  
هنوز دنده‌ام که جلو زندان اوین شکسته شد درد می‌کند و نمی‌گذارد با تو آن‌طور  
که دلم می‌خواهد حرف بزنم.

همیشه خدا شما فکر کردید که شما جنگیدید، شهید شدید، محاصره شدید، اسیر  
شدید و در آخر پیروز گشتید.

آن‌هایی که نوشته‌های شما را خواندند، از شما ساده‌تر و خوش‌باورتر بودند. می‌دانید  
چرا؟ چون فکر می‌کنید تنها شما جنگیدید، شما اسیر شدید و تنها شما شهید شدید.  
در کجای تاریخ شما، مادران قهرمان بودند.

شما همیشه فکر کردید تشکیلات آهنین شما پیروز شده همیشه خدا دل خوش کردید به مرام‌ها و ایدئولوژی‌های برحق‌تان.

اما یک لحظه فکر نکردید عقبه‌دار این لشگر شکست خورده که بود؟ اشک‌های ما بود که در شب‌های شک و شکست چراغ شما را روشن داشت. تا دوست و دشمن بدانند، آن گونه که دشمن تبلیغ می‌کرد شما بی‌کس و کار نبوده‌اید.

مادر حسن، دوستت، درحال بیرون آمدن از در زندان قزل‌حصار بود که میان درهای آهنی و برقی گیر کرد و جمجمه‌اش ترکید، و درجا مُرد.

نمی‌دانم برایت تعریف کرده‌ام یا نه. در شهر خودمان، دوستای شما را پایین «کوه‌های مودر» خاک کرده‌اند. اسم‌اش را گذاشته‌اند «لعنت‌آباد».

روزی دلم گرفته بود، رفتم آن‌جا، روی قبرها لاستیک آتش زده بودند. مادران دورتر نشسته بودند و داشتند گریه می‌کردند. عده‌ای حزب‌اللهی آن‌ها را دوره کرده بودند، سنگ می‌زدند فحش می‌دادند. دلم طاقت نیاورد، راه باز کردم و میان آن‌ها نشستم. چادر به سر کشیدم و نشستم برای غریبی شما گریه کردم.

همه جور روز بزرگداشت درست کردید. الا روز مادران شهید. روز مادران زندانی، دیوارهای اوین و قزل‌قلعه و جمشیدیه و گوهردشت از آمد و رفت ما خجالت می‌کشند. کتک خوردیم و ایستادیم. تحقیر شدیم و ایستادیم. دشنام خوردیم و ایستادیم. تا فتحی باشد و فتح‌نامه بنویسید به نام همه‌الا مادران پیر و فرتوتی که موهای خود را در انتظار سفید کردند و در تنهایی و در غربت مردند.

ای کاش ستاره‌های آسمان قدرت آن را داشتند تا شهادت دهند چه شب‌هایی را تا صبح بالای بام گریستیم تا صدای مان به گوش خدا برسد.

امیدوارم ناراحت نشوی. به خدا قسم این‌ها را از روی دلتنگی می‌گویم. وگرنه کدام مادر است که این جنگی که از ابتدای تاریخ تا انتهای تاریخ است بخواهد برای خود سهمی تقاضا کند.



ما عادت کرده‌ایم که مدام به جنگی ناخواسته کشیده شویم. و سهم خود را که اشک و حسرت و انتظار است به جان دل پذیرا باشیم. و یاد و نام شما را زنده داریم. تا فرزندان‌تان بدانند پدران‌شان که بودند. چه کردند، و چرا شهید شدند، به قول پیرمرد

### حسب حالی ننوشتیم و شد احوالی چند.

رفتنی در قلعه سنگباران بیتوته کردی. خودت را از بد و خوب روزگار راحت کردی، تو خوشبخت‌تر از مایی.

اگر ملامت می‌شوی، تحقیر می‌شوی، و در زنجیر به سر می‌بری، لااقل خودت می‌دانی چرا؟ به قول خودت برای آرمانت از همه چیز گذشته‌ای، اما ما چی؟ ما که هفت‌مان گرو هشت‌مان است، دلخوشی‌مان به صناروسی شاهی روزگار است دهان‌مان باز است که مختصر اضافه‌کاری، حق و بوقی برسد تا کمی احساس خوشبختی کنیم پس اگر تو چوب می‌خوری می‌دانی چرا به همین خاطر برایت شیرین است. اما ما و دیگران داریم چوب تو را می‌خوریم و نمی‌دانیم چرا؟

فکر نکن به قول خودت بریده‌ام و دارم نق می‌زنم. می‌بینی در این چند سال کلی سیاسی شده‌ام و تمام اصطلاحات شما را یاد گرفته‌ام، و به قول تو شده‌ام «رفیق مادر».

نه به جان تو که دنیا و آخرتم هستی، نه. من با تو این حرف‌ها را ندارم. من به قول تو عاطفی هستم با قلبم زندگی می‌کنم. گور پدر مال دنیا، اما دیگران چه.

خواهرت پزشکی قبول شد، یادت می‌آید چقدر شب و روز درس خواند، به این امید که پزشک شود مادرجان توی این مملکت دیگر چه کسی نان‌خور اضافی می‌خواهد. گذشت آن روزگار که یک نفر کار می‌کرد و ده نفر می‌خورد، حالا ده نفر کار می‌کنند، تا شکم یک نفر را سیر کنند. امروزه همه دنبال زنان شاغل‌اند. خوب از پزشک بهتر چی.

خواهرت همه مراحل قبول شد. به مرحله مصاحبه و تحقیق که رسید، رسیدند به او

گفتند: برادرش زندانی است. رد صلاحیت شد. پرسیدم: از این که به دانشگاه راهت ندادند غصه می خوری گفت: نه او پزشک بود و از همه چیز گذشت، بگذار ما هم سهم خود را این طوری بدهیم.

دروغ می گفت مادر جان. یواشکی می رفت گوشه‌ای و گریه می کرد. مدت‌ها است که ندیدی‌اش. شده است پوست و استخوان. چند باری هم برای ملاقات آمده است. اما راهش نمی دهند می گویند: باید سی سال بالاتر باشد.

چندباری اصرار و التماس کردم اما قبول نکردند. گفتند: اگر اصرار کنی به خودت هم ملاقات نمی دهیم. در این چند سال یاد گرفته‌ام که دیگر زیاد سربه سرشان نگذارم. می ترسم بیایند و تو را اذیت کنند. از قدیم گفته‌اند: سری که درد نمی کند دستمال نمی بندند.

سه خواهر دیگرت را هم از کار بیرون کردند. گفتم: بیایید بنشینید پیش ما، یک لقمه‌ای داریم با هم می خوریم تا بینیم این چرخ بازیگر دیگر چه بازی‌هایی در آستین‌اش دارد.

درجه برادرت را هم عقب انداخته‌اند. باید رئیس شعبه می شد، اما نشد. گفتم: مادر در ملاقات‌ها خیلی خودت را آفتابی نکن. برایت بد می شود. هر چه باشد نان خور دولتی گفت: اون فدایی مردم بود، منم فدایی اونم. اون از خیر دیدن ستاره‌های آسمان گذشت ما هم باید مرد آن باشیم تا از قید دو ستاره روی شانه‌های خود بگذریم.

اما بین خودمان باشد، زنش سرکوفت‌اش می زند. تو که زن جماعت را می شناسی، دلش به همین چیزها خوش است. فکر می کند، اگر درجه شوهرش را می دادند، تمام سوراخ سنبه‌های‌شان پر می شد، آن هم با چندر غاز حقوق دولت.

سرت را درد نیاورم مادر جان. حالا هر کس در هر کجای دنیا رفوزه می شود. پست نمی گیرد یا از کار اخراج می شود، تو را مقصر می دانند، می گویند به خاطر فلانی است. چند وقت پیش شوهر خاله‌ات می گفت: به فلانی بگویند، تو را به خدا یک وقت برنامه‌هایش اسمی از ما نیاورد. ما نمی خواهیم به ما سلام برساند. گفتم: شما هم چه دل خجسته‌ای دارید. پنج خط نامه که دیگر این حرف‌ها را ندارد.

اما مادر جان من به دل نمی‌گیرم. شاید هم حق داشته باشند. شوهر خاله‌ات می‌گفت: ناراحت نشو خانم جان، تا هفت پشت شما را هم برای شستن توالت‌های بیمارستان هم راه نمی‌دهند.

می‌بینی مادر! این همان خلق هستند که تو جانت را برای آن‌ها در طبق اخلاص گذاشتی و رفتی در دهان ازدها. اما این‌ها حاضر نیستند یک ریگ به خاطر تو به درخانه‌شان بخورد.

## چون شهابی

چون شهابی بیایی و آسمان روح آدم را روشن کنی و ناگهان خاموش شوی. از جگر آدم جدا شوی و سی سال رفیق و یار و یاور آدمی باشی و ناگهان بیایی و بگویی ما رفتیم. و دل شما را شکستیم، همین.

باید مادر باشی تا بفهمی چه می‌گویم. یادت می‌آید یخ حوضی را با پتک می‌شکستیم تا لباس‌های شما را بشورم. آن موقع‌ها مثل حالا که نبود. آب لوله‌کشی باشد و آن هم سرد و گرم.

ماشین لباس‌شویی باشد که با فشار دادن یک تکه اتوماتیک کار کند. پودر رخت‌شویی و صابون هم به این فت و فراوانی نبود. یا صابون لیته بود یا چوبک، باید لباس‌ها را آنقدر چنگ می‌زدی تا چرک‌مرده شود. آن هم چه لباس‌هایی! هزار وصله و دوخت و نیم دوخت.

هر بار که به ویراب می‌رفتم یک کوه لباس می‌بردم دوسه خانوار بودیم. از صبح تا غروب که قالی می‌بافتم از سر قالی که می‌آمدم رفت و روب و تهیه شام بود. تا به خود می‌آمدم می‌شد نیمه شب. رخت‌های کثیف را کول می‌کردم و راهی ویراب می‌شدم. مادربزرگ‌تان می‌گفت: «دختر نرو نصف شب، یک موقع شولی یا غولی بیابان تورا برمی‌دارد و می‌برد.» می‌دانست از آدمیزاد ترسی ندارم. اما راستش را بخواهی از شولی و غولی بیابان می‌ترسیدم. یک شب که از ویراب می‌آمدم صدای پایی را دنبالم شنیدم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، کسی نبود، اما بود. سایه‌ای بود که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. آمد و آمد از من هم گذشت، و به بلندی ده آدم رسید. غول بیابان بود. از ترس داشتم می‌مردم. لباس‌ها را انداختم و فرار کردم. پیرمرد می‌گفت: خیالاتی شده‌ای. سایه خودت بوده است.

مادر بزرگ هم می‌گفت: چقدر گفتم دختر آخر شب بیرون نرو. به خرجت که نمی‌رود.» یکی دو شب نرفتم. اما کثافت داشت از سروکول‌مان بالا می‌رفت. دوباره رفتم آن موقع که مثل حالا نبود. نه خیابان آسفالتی بود و نه تیر چراغ برقی، ظلمات بود.

هر صد متر به صد متر یک تیر چراغ چوبی بود. که همیشه خدا لامپ نداشت. اگر با هزار نامه و شکایت لامپ می‌زدند. یکی دو ساعت بعد بچه‌های زلزله محل با تیرکمان حسابش را می‌رسیدند.

خدا خدا می‌کردم در ویراب کسی باشد. الا مادر محمد شفاهی. که در پله دهم ویراب می‌ایستاد و با جن‌هایش حرف می‌زد.

زن خوبی بود سر بچه سوم‌اش بود که آل‌زده شد. عقل از سرش پرید و رفت سراغ کرورکرور جن‌هایی که شب و روز او را دوره کرده بودند. شوهرش هم رفت یک زن گرفت. چاره‌ای هم نداشت با یک زن جنی و پنج بچه قد و نیم قد مگر روزگار آدم می‌گذرد.

بیچاره روزها که نمی‌توانست از خانه بیاید بیرون، بچه‌ها او را اذیت می‌کردند. پس نیمه شب‌ها بیرون می‌آمد. پاتوقش شده بود پاگرد ویراب که می‌شد پله دهم.

بی‌آزار بود اما آدمی هزاری که به خودش تلقین کند، اما ترس برش می‌دارد. تاریکی ویراب، صدای رفت و آمد آب که در کوره‌ها می‌پیچید و پیچ جن‌ها با مادر محمد شفاهی.

اما چیزی در من بود که به تمام این ترس‌ها غلبه می‌کرد. عشق به شما نمی‌خواستم اگر لباس‌هایتان کهنه است کثیف هم باشد.

می‌خواستم سربلند باشید و سعی می‌کردم در اوج نداشتن این را یاد شما دهم که بزرگی آدم‌ها به بزرگی خانه و ماشین و حساب‌های بانکی‌شان نیست. به روح‌شان است. به بزرگی قلب‌شان است که چقدر آدم در آن جای می‌گیرند. درست مثل قلب تو که برای همه آدم‌های عالم در آن جا هست.

## قطع ملاقات

ای کاش ما هم مثل تو خوب بودیم. ای کاش ما هم مثل تو بزرگ و بزرگوار بودیم. ای کاش می توانستیم مثل تو در اوج سختی ها مقاوم باشیم. مثل کوه باشیم و خم به ابرو نیاوریم.

اما مادر جان به تو دروغ نمی گویم، نمی توانم صبور باشم. نمی توانم استوار باشم. هر روز جای خلوتی گیر می آوریم و به مظلومیت تو گریه می کنم. درست همان جور که به مظلومیت امام حسین گریه می کنم.

درست و حسابی که یادم نیست. دوم یا سوم مرداد بود که باید برای ملاقات می آمدم. هر پانزده روز یک بار. و هر بار پانزده دقیقه حالا از سروته آن هم می زدند بماند. حداقل می توانستم از پشت آن شیشه دولایه تورا ببینم.

گاه با صدای بلند چیزی می گفتم و یا چیزی می خواستی. و با ایما و اشاره به من چیزهایی حالی می کردی.

نمی خواستم دلت را بشکنم. نمی فهمیدم که چه می گویی، اما لبخند می زدم که فهمیدم. و سر تکان می دادم شوخی نیست مادر. شش سال است که خوراک من آب است و خواب من گریه.

دروغ نمی گویم لاف را به تو نمی توانم دروغ بگویم بی تو آب از گلویم پایین نمی رود. غذا را که می بینم مثل این است که زهر هلاهل دیده ام.

سوی چشم ها و قدرت گوش هایم را در این شب های تنهایی از دست داده ام. امید و آرزوی دیگری هم ندارم. آردم را بیخته ام و ال کام را آویخته ام. فقط آرزو دارم یک شب تو آزاد بشوی در کنار تو بخوابم. در زیر یک سقف و بعد بمیرم. فقط یک شب نه بیشتر و نه کمتر.

به نظر تو این آروزی بزرگی است. برای یک مادر که شصت سال است دارد صلیب رنج‌های خود را بر دوش می‌کشد.

برادرت گفت: تنها نرو. خانه بمان تا مرخصی بگیرم، می‌آیم با ماشین اداره با هم می‌رویم الهی که پیر شود. الهی که دست به زمین بکند جواهر بیابد. رفیق راه است. در این شش سال پابه‌پای من آمده است شوخی نیست مادر. افسر اداره آگاهی باشی و برادرت زندانی سیاسی باشد، ده‌ها بار گفتم: مادر جان من توقع ندارم تو با من بیایی. می‌ترسم از نان خوردن بیفتی، تو هم زن و بچه داری. اما همیشه آمد. سربلند و استوار. گفت: نمی‌خواهم شرمنده بچه‌هایم بشوم. بگویند: عمویم سر داد و پدرم از ترس کارش رو پنهان کرد.

به زندان نرسیده بودیم که دیدم راه را بسته‌اند. خانواده‌های زندانیان مثل لشکر شکست خورده پراکنده بودند. برادرت مرا گذاشت و رفت. وقتی برگشت گفت تا اطلاع ثانوی ملاقات ممنوع شده است. موقعیت اضطراری اعلام کرده‌اند. از ماشین پیاده شدیم چند تایی از مادران را می‌شناختم. از قدیم که نه، در رفت و آمد به تهران - کرج با آن‌ها آشنا شده بودم. می‌گفتند: اوضاع‌شان وخیم است می‌خواهند خودشان را از دست زندانی‌ها خلاص کنند اما خیلی مطمئن نبودند. دیگر صبر نکردم راهم را گرفتم و رفتم به طرف زندان. نگهبان گفت: جلوتر نیا ملاقات ممنوع است. و تفنگ‌اش را روبه‌رویم گرفت. گفتم اگر می‌خواهی مرا بکشی تردید نکن. اما تا نفهمم پسرم زنده است از این‌جا نمی‌روم. چند مادر دیگر دنبال حرف را گرفتند و اوضاع شلوغ شد. نگهبان تیر هوایی شلیک کرد و قراول گرفت. چند نگهبان دیگر آمدند. بعد رئیس‌شان آمد. یک سر و یک گردن بلندتر از برادرت. مثل یک درخت تنومند بود. برادرت را شناخت و صدا کرد نگهبان‌ها راه باز کردند و او برادرت را به داخل زندان برد.

برادرت رفت و برگشت رنگ به چهره نداشت. شده بود مثل میت. گفت: برویم مادر. خودشان وقت بعدی ملاقات را به ما می‌گویند.

تا تهران حرفی نزد. فقط گفت: خدا به خیر بگذرانند. پرسیدم: اعدام‌اش کرده‌اند. قسم خورد که نه اما گفت: از بالا دستور داده‌اند که زندان را پاک‌سازی کنند. چیزی حدود هفتاد درصد یا بیشتر را می‌خواهند اعدام کنند. حالا کی و چطور معلوم نیست.

شب‌های بعد بچه‌ها مدام می‌رفتند روی موج رادیوهای خارجی. رادیوها از اعدام‌های گسترده در زندان سخن می‌گفتند. و مدام اسامی اعدام شده‌ها را می‌خواندند. اسم تو بود یا نه، هیچ وقت نپرسیدم. برای مادری مثل من تو با دیگران فرقی نمی‌کرد.

همه آن‌هایی که با تو بودند بچه‌های من بودند. حالا چطور می‌شود بنشینم و دعا کنم خدایا بچه مرا نجات بده.  
به برادرت می‌گویم: همه‌شان را به عباس علمدار می‌سپارم.



## ده سال حبس

مهین می گفت: کار گنشر وزیر امور خارجه آلمان است اما من گفتم کار خداست شوخی که نیست مادر. من شما را مثل یک گربه به دندان کشیده بودم و از روزی به روزی دیگر برده بودم. خدا باید جواب آن همه شب نخوابی های مرا می داد.

گنشر که سهل است، رئیس جمهور آمریکا هم که می آمد فایده ای نداشت. خدا باید می خواست که حکم اعدام تو با تخفیف شود ده سال.

من که نمی دانستم اما برادرت که مدام در حال رفت و آمد به دادگاه بود می گفت: بین شان اختلاف است. قاضی حکم را داده است و رفته است قم مرخصی.

و حالا عده ای دنبالش فرستاده اند تا بیاید حکم را عوض کند. یادت می آید وقتی آمدیم ملاقات برادرت گفت: حکم ات تعلیق شده است. خب خدا نخواست این سگ روسیاه سیاه پوش شود. حکم از اعدام شد ده سال.

برادرت رفته بود دادگاه، آقای آن جا بود. چند کارتون نشان برادرت داده بود گفته بود. این اسناد بایگانی برادرت بوده است.

اما مادر برادرت می گفت: باید خدا را شکر کرد. شانس آورده ایم. ده سال حکم این پرونده نیست. حکم یک هوادار ساده است که فقط روزنامه خوانده است. نه تئوریسین یک تشکیلات.

باید بودی و می دیدی، این آقا روزهای اول چه آتشی می سوزاند. مدتی که ما را راه نمی داد بعد که برادرت آهن سخت او را نرم کرده بود. به برادرت گفته بود این ها دادگاه ویژه اند و برادرت آن شب به پیرمرد گفت: خدا به خیر بگذراند. آن ها را دارند

دردادگاه ویژه محاکمه می‌کنند. احدالناسی جرئت نمی‌کند به پرونده آن‌ها نزدیک شود. طرف هر کس که می‌روم اول روی خوش نشان می‌دهد. اما وقتی می‌گویم دادگاه ویژه است پس می‌زنند.

یادت می‌آید مادر وقتی به تو گفتم: شما را دارند در دادگاه ویژه محاکمه می‌کنند چه جوابی دادی. خندیدی و گفتی: ول کن مادر این خزعلات را ما اشنو هم نیستیم. بی‌خود دارند ما را بزرگ می‌کنند. می‌خواهند ما را بکشند دنبال بهانه می‌گردند. بهشان بگویند: این قبری که شما روی آن گریه می‌کنید مرده توش نیست.

گفتم: می‌گویند شما تئورسین بوده‌اید. لیدر بوده‌اید. خندیدی و گفتی: داری تشکیلاتی می‌شوی. همه چیز را یاد گرفته‌ای. باز هم حواس مرا پرت کردی و گفتی: این‌ها را ول کن از خودت بگو. هنوزم آرزوی داشتن یک باغ پُرگل را داری؟  
روز ملاقات که شد برادرت گفت: من که دلش را ندارم بگویم. شما بگویند: من گفتم: آخه یک مادر می‌تواند لب از لب باز کند و به جگرگوشه‌اش بگوید تو قرار است ده سال در این سیاه چال باشی.

اما تو مثل همیشه کار را آسان کردی. گفتی: حکم همه بچه‌ها را داده‌اند مانده است من و اکبر می‌دانید به اکبر چند سال داده‌اند. برادرت گفت: حکم اولش بیست سال بود. حالا شده است پنج سال. و تو گفتی: مبارک است. از قول من به مهری خانم زن اکبر تبریک بگویند و بعد پرسیدی: من چی. برادرت به من نگاه کرد رنگ به چهره نداشت. با خنده گفتی: تا ابد جا دارد نگران نباشید. بگویند بینم چقدر ارزش دارم. برادرت گفت: ناراحت می‌شوی اگر بگویم ده سال گرفته‌ای.

گل از گل‌ات شکفت داشتیم اشک‌هایم را پاک می‌کردم. گفتی تا چشم به هم بزیند ده سال تمام شده است و آمده‌ام بیرون.

و به برادرت گفتی: اینو می‌گن حکم حقوق بشری. ای بنازم به قدرت‌ات گنشر. و می‌پرسی: از محمود بزرگ چه خبر. و برادرت می‌گوید: در خارج از کشور برای اول خیلی سروصدا کرده‌اند. می‌گویند: حالش زیاد خوب نیست.

## نذر

برادرت گفت: مادر کجا می‌روی. ملاقات که نیست هر موقع ملاقات بدهند به ما زنگ می‌زنند. می‌گوییم: نذر دارم، هفت بار دور زندان می‌چرخم و باز می‌گردم. می‌گوید: چه فایده‌ای دارد.

می‌گوییم: بگذار بچه‌هایت بزرگ بشوند، آن وقت می‌فهمی که پدر و مادر دنبال فایده نیستند. دنبال دل‌شان می‌روند. بهشت جایی است که جگرگوشه‌های‌شان هست. حالا تمامی دنیا جمع شدند و بگویند: جهنم است اما پدر و مادر باور ندارند. کفش و کلاه کردم و خودم را به گوهردشت رساندم. مادران و همسران و پدران همه جمع بودند. می‌گفتند خیلی‌ها را اعدام کرده‌اند. می‌گویند چند نفری جلو سازمان ملل خود را آتش زده‌اند. می‌گویند وزیر امور خارجه آلمان قرار است بیاید ایران و شما را نجات دهد.

می‌گوییم: خدا کند به موقع برسد. راست و دروغش گردن خودشان. آدم که نمی‌داند در مغز خارجی جماعت چه می‌گذرد به تو یک چیز می‌گویند. در مغزش چیز دیگری می‌گذرد.

می‌پرسم: نام وزیر خارجه آلمان چیست. می‌گویند: گنشر. می‌گوییم: خدایا. یعنی یک نامسلمان بیاید جان بچه مرا از دست مسلمان نجات دهد. پس مسلمانی مسلمان کجا است. که پناه بچه من ارمنی جماعت باشد.

باور کن مادر، دوره آخرالزمان که می‌گویند یعنی همین. پیرمرد می‌گوید: ای کاش آقا می‌آمد و همه چیز زیروزبر می‌شد، ما هم راحت می‌شدیم.

از پیرمرد می‌پرسم: در صحرای محشر با چه رویی حاضر شویم. ما که بنده روسیاه

خدایم. پیرمرد می‌گوید: خداوند به بنده‌اش می‌گوید: این درگه ما درگه نومیدی نیست هر جا که هستی باز آئی.

می‌گویم: نذر کرده‌ام اگر یک‌بار دیگر پسر را ببینم. یک راست بروم پابوس آقا امام رضا، ای قربان غریبی‌ات ضامن آهو، امام غریبان.

پیرمرد می‌گوید: به دلت بد نیار زن. خدا کس بی‌کسان است. خدا راضی نمی‌شود من و تو آرزو به دل به آغوش خاک برویم. همان خدایی که او را در سال ۱۳۵۷ به ما برگرداند. از میان آتش توپخانه صدام به سلامت عبور داد. حالا هم او را حفظ می‌کند. مگر برای خدا کاری دارد شیشه را در بغل سنگ حفظ کند.

می‌گویم: هر چقدر فکر می‌کنم که در درگاه خداوند چه گناهی کرده‌ام که باید این‌گونه مجازات شوم چیزی به مغزم نمی‌رسد. راستی تو فکر می‌کنی من و پیرمرد چرا باید مستحق چنین مجازاتی باشیم.

می‌دانم شما به این حرف‌ها باور ندارید. اما چه می‌شود کرد نشخوار آدمیزاد حرف است. حرف می‌زنیم تا از دست ناگفته‌های مان راحت شویم. خدا نصیب گرگ‌های بیابان این شب‌ها را نکند. دست درد و پادرد و کمردرد یک طرف، فکرهای جورواجور که چون خوره‌ای روح آدمی را می‌خورد یک طرف.

ای کاش تو بودی و کمی با تو حرف می‌زدم حرف می‌زدم و سبک می‌شدم. هر وقت با تو حرف می‌زدم. غم‌هایم را فراموش می‌کردم حرف‌های تو مثل آبی بود که روی آتش دلم ریخته می‌شد. اما تو نیستی و جسم و جانم در آتش تنهایی می‌سوزد.

## مسگرآباد

به راننده گفتم مسگرآباد، اول ملتفت نشد، بعد پرسید: درست گفتم: بله و سوار شدم و راننده در آینه جلو مرا برانداز کرد.

راه افتادیم کمی که رفتیم راننده گفت: می‌بخشید مادر، به قیافه‌تان نمی‌آید ارمنی باشید. می‌خواهید بروید قبرستان ارمنی‌ها چه کنید. می‌گویم: گمشده‌ای دارم.

شش سال است که تهران را ندیده‌ای تا دلت بخواهد بزرگ شده است. بزرگ و بی‌قواره. خیابان روی خیابان، پُل روی پُل، اتوبان‌های کوچک و بزرگ، پل‌های عابری که مردم را از بالای اتوبان به آن سوی اتوبان می‌رساند.

باید دل و دماغ باشد تا آدم به تماشای این شهر فرنگ بنشیند. که پنداری ساخته و پرداخته شده برای آدم‌های بی‌خیال اما کو دل خوش.

راننده گفت: از انقلاب به این طرف نشنیده‌ام کسی آن‌جا جنازه دفن کند. فکر کنم می‌خواستند بکنندش پارک. می‌پرسم: جدیداً کسی را آن‌جا دفن نکرده‌اند می‌گوید: والله بی‌اطلاعم. و گاز ماشین را می‌گیرد و یک‌بار دیگر در آینه مرا برانداز می‌کند.

می‌گوید: آن طرف‌ها کمتر مسافر داریم. تک و توکی شاید. و بیشتر هم ارمنی، ندیدم مسلمان‌ها آن طرف‌ها زیاد رفت و آمد داشته باشند. می‌گویم: آدم به دنبال گمشده‌اش تا چین و ماچین هم می‌رود. مسگرآباد که سهل است.

چند روز پیش که با عده‌ای از مادرها رفته بودیم جلو دفتر سازمان ملل، یکی از مادرها گفت: یک کشیش ارمنی می‌بینید. نیمه‌های شب کانتینرهایی در قبرستان قدیم رفت و آمد دارد. سروگوش که آب می‌دهد می‌بینید. دارند از کانتینرها جنازه خالی می‌کنند.

می‌گویند: چال بزرگی کنده‌اند و همه را در آن خاک کرده‌اند. باران هم آمده است یکی دو جنازه بیرون افتاده‌اند.

خیلی از مادرها رفته‌اند آن‌جا تا شاید نشانی از گمشده‌های‌شان بیابند.

می‌بینی مادر چه روزگار غریبی شده است. جنازه مسلمان را می‌برند در قبرستان نامسلمان خاک می‌کنند. بعضی اوقات به خودم می‌گویم ای پیرزن چشم سفید چقدر می‌خواهی عمر کنی و این همه مصیبت را به چشم ببینی.

در فکر و خیالات خودم بودم. ماشین ایستاد و راننده داشت در آینه مرا برانداز می‌کرد و من در خیالات دور و دراز خود بودم. راننده گفت: رسیدیم مادر، و با انگشت مسیر را نشانم داد. می‌پرسد نگفتید گمشده‌تان کیست. می‌گویم: پاره جگرم. می‌پرسد: چند سالش بود می‌گویم: ۲۷ سال.

به قبرستان می‌رسم. جز من مادران دیگری نیز آمده‌اند. نگهبان گذاشته بودند و نمی‌گذاشتند کسی وارد محوطه شود.

عده‌ای هم جمع شده بودند و شعار می‌دادند. مرگ بر منافق و مرگ بر کمونیست.

هرچه التماس کردم اجازه ندادند وارد محوطه شوم. گفتم: می‌خواهم یک فاتحه بخوانم. گفتند: از همین جا بخوان.

زیارت ظهر عاشورا را خواندم. و بعد به یاد مظلومی تو گریه کردم. از ظهر ساعتی گذشته بود که برگشتم. راننده تا کسی همان‌جایی که مرا پیاده کرده بود منتظر بود.

پرسید: گمشده‌ات را پیدا کردی؟

## یک ساک

یک جفت کفش، یک پیراهن، یک شلوار، یک زیرپوش، تمامی دارایی‌ها تو در دنیا همین یک ساک است. راستی یادم رفت و یک قلب به بزرگی دنیایی که ما در آن داریم زندگی می‌کنیم.

چند شب پیش خوابت را دیدم. با پیراهن سپید و بلند کنار حوض نشسته بودی و داشتی شمعدانی‌ها را آب می‌دادی.

تعجب کردم، حتماً پیرمرد در را باز کرده بود. به خود گفتم: ای پیرزن شش سال منتظری تا بیاید حالا هم که آمد خوابت برد.

پرسیدم کی آمده‌ای مادر جان. گفتی: همین الان، پرسیدم: دیگر نمی‌روی، گفتی نه سفر به پایان رسید. راحت شدم. می‌بخشی مادر شما را خیلی اذیت کردم چقدر آمدی و رفتی چقدر رفتی و آمدی. فکر نکن بی‌خیال بودم. تمامی هوش و حواسم پی آمدن و رفتن تو بود. به همین خاطر است که خوشحالم سفر به پایان رسیده است. و بعد زانو زدی و پای مرا بوسیدی.

پرسیدم: خوبی، گفتی: مثل همیشه. هرچند اگر خوب هم نبودى به من چیزی نمی‌گفتی همیشه می‌خواستی مرا دل‌خوش کنی. می‌پرسم: زخم پاهایت چطورند. می‌گویی عالی است. انگار هیچ زمانی زخم نبوده‌اند. و کف پاهایت را نشان می‌دهی. عکس دو ستاره در کف پاهایت نقش بسته است. می‌پرسم: زخم‌هایت چرا ستاره شده‌اند. می‌گویی: در طبیعت این زخم‌ها این طور است. وقتی خوب می‌شوند. به شکل یک ستاره درمی‌آیند.

می‌پرسم: شانه‌هایت چی. باز هم درد می‌کنند. راستی نگفتی چند روز آویزانت کرده بودند. و تو گفتی: نه دیگر شانه‌هایم درد نمی‌کند. می‌توانم یک کوه را با آن‌ها بلند کنم.

می پرسم: مادر جان چرا ساک لباس هایت را برایم فرستادی. پریروز که برای ملاقات آمدم گفتند: ممنوع الملاقاتی اما ساک لباس هایت را به من دادند. و تو گفتی: دیگر به آن‌ها نیازی ندارم. همین کافی است. و به لباس سپید بلندی که به تن داشتی اشاره کردی.

خوب که نگاه کردم روی پیراهن‌ات به اندازه یک گل سرخ قرمز بود. ترسیدم گفتم: نکند خدای ناکرده خاری به سینه‌ات فرو رفته باشد.

از اتاق‌های بالا صدای گریه می آمد. سربرگرداندم تا ببینم صدای گریه کیست. جمعیت زیادی داشتند گریه می کردند. یک لحظه از تو غافل شدم. برگشتم تا از تو بپرسم اینان برای چه گریه می کنند. اما تو نبود، تنها پیراهن خونی تو بر سطح آب حوض خفته بود. و دو ماهی سرخ که از دوران کودکی در آب حوض رها کرده بودی داشتند گرداگرد پیراهن تو چرخ می زدند.

فکر کردم نباید زیاد دور رفته باشی. به طرف در حیاط دویدم. در کوچه کسی نبود جز باد و حسرتی که یاد تورا با خود می برد با تمامی وجودم نام تو را فریاد زدم. پیرمرد داشت شانه‌های مرا تکان می داد و در دستش یک لیوان آب بود. در خانه کسی نبود. جز من، پیرمرد و ساک لباس‌های تو که در کنار بسترم آرام نشسته بود. به آرامی و مظلومیت خودت.